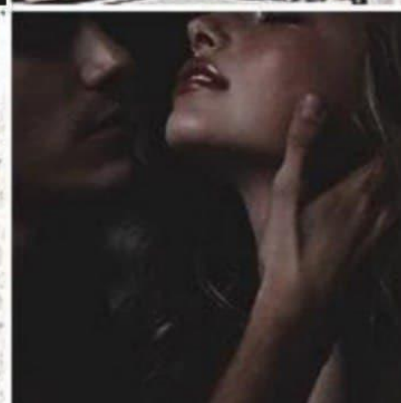
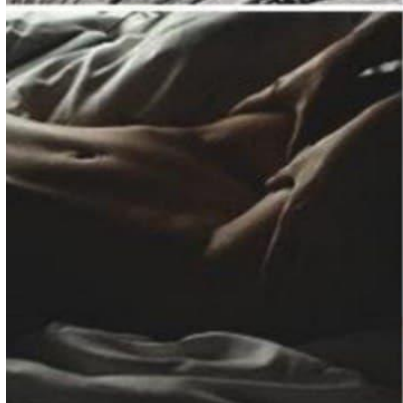
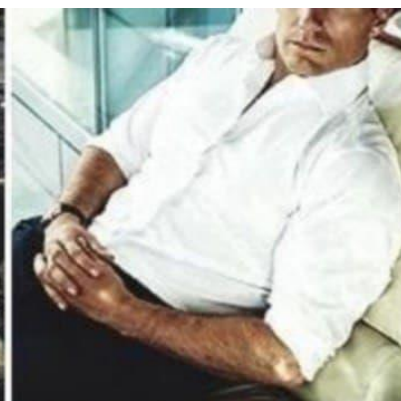




میباشد

رمان معامله با شیطان

نویسنده: مگان مارچ

مترجم: سارا گلمبرت

مقدمه

اون مرد ممکنه کت و شلوار بپوشه اما هیچ وقت رام نمی شه.

با یک نگاه به جریکو فورج، فهمیدم شایعات حقیقت داشتن. اون یه شکارچیه
و منو هدف خودش قرار داده.

اون شب می‌دونستم که نباید بیشتر از داراییم شرط ببندم. می‌دونستم که
نبايد روی خودم شرط ببندم.

اما ناامیدی منجر به تصمیمهای بد می‌شه و منم فکر می‌کردم امکان نداره
بیازم.

اشتباه می‌کردم.

حالا چاره‌ای جز بستن قراردادی با شیطان ندارم.

فصل یک

فورج

وقتی یه میلیاردر پا توی اتاق می‌ذاره، حسش می‌کنی. مخصوصاً اگه تو اون
میلیاردر باشی.

قصد نداشتم امشب اینجا بیام ، اما موقع قدم زدنم توی طبقه کازینو سرها به سمتم چرخید و سعی کردم عطر استوایی که جین فیلیپس توی هوای جواهرش (لارینا د ایبیزا) پخش کرده بود رو نادیده بگیرم.

اونها اسممو می‌دونن. سابقه‌مو می‌دونن. فکر می‌کنن همه چیو درموردم می‌دونن، اما اشتباه می‌کنن. هیچ‌کس نمی‌دونه.

اونا نمی‌دونن ترجیح می‌دم بجای اینکه توی جایی پر از چراغهای چشمک زن و صداهایی ناشی از اینکه کی برده یا پولشو از دست داده، باشم، روی عرشه یکی از کشتی‌هام، در معرض بادهای اقیانوس باشم.

اونها برای قمار کردن اینجا و من.....نمی‌دونم برای چی اینجا.

اسمشو کنجکاوی بزار یا حس ششم. چندان مهم نیست. تنها چیزی که می‌دونم اینه که خوشم نمیاد کسی چیزی رو ازم پنهان کنه.

مثل بازی پر از ریسک امشب . صرفنظر از اینکه ساکن جزیره‌ای در یه مایلی ایبیزا هستم، جین فیلیپس همیشه برام دعوت نامه‌ای برای بازیهای خصوصی می‌فرسته. اون هیچوقت فرصتی برای بیشتر کردن پول بانک کازینو از دست نمی‌ده. پس چرا، از بین این همه بازی که دعوتنامه‌ش برام اومده، آشنای قدیمم درمورد این بازی به خصوص غفلت کرده؟

چون یه نفر منو اینجا نمی‌خواد.

اولین بارم نیست که جایی می‌رم که کسی منو نمی‌خواد. خوشبختانه به خواسته مردم اهمیتی نمی‌دم.

جین فیلیپس احمق نیست و می‌دونه که اگه عمداً چیزی رو ازم مخفی کنه، روی خیلی بیشتر از مقدار پولی که توی کازینوش می‌ریزم ریسک می‌کنه. نارضایتی و رنجشم باعث شده خیلی‌ها آرزوی مرگ کنن.

جلوم دری هست که به اتاق پوکر خصوصی ختم می‌شه و هر بار یه اینچ بیشتر بسته می‌شه. وقتی کامل بسته بشه هیچ‌کس نمی‌تونه به بازی اضافه بشه.

با هر قدم، جمعیت از هم فاصله می‌گیرن و مسیر رو بهم نشون می‌دن. بدون دیدن هیچ‌کدوم به مسیرم ادامه می‌دم. اونا صرفاً یه مشت آدم با کت شلوار تیره و پیرهن سفیدن.

نوری که از لای در میاد کمتر می‌شه و دقیقاً موقعی که جین فیلیپس منو دید، به در رسیدم. گاردی گرفت و ابروهاش بالاتر رفت.

در همون لحظه وضعیتشو تغییر داد، شونه‌هاشو عقب برد و کنار در ایستاد. در پشت سرش همچنان داشت بسته می‌شد و اون لبخندی روی لبش کاشت انگار که بزرگترین شکاری که تا به حال دیده، قدم به کازینو گذاشته.

اون لبخند دروغینه و هردومون هم اینو می‌دونیم.

دوست من، فکر نمی‌کردم امشب توی شهر ببینمت. اگه...

چرت نگو. نمی‌خواهی اینجا باشم و همین موضوع ثابت می‌کنه که باید اینجا باشم. حتی به بستن اون در فکر هم نکن.

جین فیلیپس ثابت موند و نتونست احساسات صورتشو کنترل کنه.

چشمای قهوه‌ایش گرد شدن و لهجه فرانسویش از بین رفت.

اینطور نیست فورج، می‌دونی که....

چه بخوای چه نخوای امشب بازی می‌کنم.

تنفس جین فیلیپس تند شد و مثل بیماری که سرنوشتشو قبول می‌کنه،
چونه‌ش پایین اومد و گفت :

موضوع شخصی نبود مونا می^۱.

با گفتن این حرف کنار رفت.

وارد اتاق شدم و خشکم زد.

اون اینجا چه غلطی می‌کنه؟

بسشن دور^۲. اون عوضی اشراف‌زاده. سرمایه‌گذاری که جدی جدی از زیر یه
قتل در رفت.

خشم شدیدی از اعماق وجودم شکل گرفت تا اینکه تونستم از بین ببرمش.
مثل یه مجسمه سنگی سرد شدم. این تنها راهیه که می‌تونم جلوی خودمو
بگیرم تا با دستام خفه‌ش نکنم.

درطول این پونزده سال، با قرار دادن مشکلات و سنگهای کوچکی جلوی پاش،
اونو عذاب دادم. و تا وقتی که کارشو تموم کنم به این کارم ادامه می‌دم. به
خودم قول دادم اون روز داره می‌رسه.

^۱ کلمه مونا می در زبان فرانسوی به معنای دوست میباشد

^۲ Bastien de vere

پول و شهرت دورِ چندان دوامی نداره. هربار پنی به پنی ازش می‌گیرم.

وقتی متوجه من شد، لباسو بهم فشار داد.

– این بازی فقط مختص دعوت شدگانه فورج و تو دعوت نشدی.

زن موبور کنارش با شنیدن اسمم سرجاش سیخ شد، حتی با اینکه سرش پایین بود و اصلاً نمی‌تونستم صورتشو ببینم. حیرت انگیزه.

موهای بور-عسلیش روی شونه برنزه‌ش ریخته و باعث می‌شه مردها نگاهشون به سینه‌های خوشگلش بیفته.

لعنت به من.

اون نمی‌تونه یکی از دوست دخترهای همیشگی دورِ باشه، چون اگه بود تا حالا قاپیده بودمش، مگه اینکه...نه، اون هرگز نمی‌تونه همچین تیکه خوشگلی رو پنهان کنه. اگه دوست دخترش بود مدام پزشو به بقیه می‌داد. پس به این معنی که اون یه شخص جدیده. شاید کسی که می‌خواد اونو سر میز بازی تحت تاثیر قرار بده....

که باعث شد دلیل دیگه‌ای برای موندن و از بین بردن پولی که می‌خواد وسط بزاره داشته باشم.

– به دعوتنامه نیاز ندارم.

به جین فلیپس نگاه کردم.

– دارم؟

– نه، نه آقا. معلومه که نه. میزهای لارینا همیشه از شما استقبال می‌کنن.

– همین فکرو می کردم.

دور چپ چپ نگام کرد، نگاهمو از اون گرفتم و به بقیه بازیکنان حاضر توی اتاق دوختم و سرمو برای هرکدوم تکون دادم. چیزی که می بینم، باعث می شه بفهمم غریزه صددرصد درست می گفت.

بازی امشب جنجالیه .

شیخ احمد الجبال، میلیاردر نفت که قایق مجلشو توی اسکله مونت کارلو بردم، سرشو به سمت تکون داد. اون یه بازیکن محترمه اما کسیه که بیشتر از مهارتش پول داره، برای همین یکی از افراد مورد علاقه منه.

– آقای فورج، امیدوارم پولی که توی موناکو ازم گرفتی رو با خودت آورده باشی.

– بیشتر از اون آوردم آقا.

– خیلی خوبه.

توجهمو به مرد بغل دستش دادم، الخاندرو کروز. میلیاردر آمریکایی در زمینه تکنولوژی، که فکر می کنه پوکرباز حرفه ایه. اما بیشترش بلوفه چون بیشتر از اینکه در مورد پوکر بدونه، در مورد کدگذاری می دونه.

کروز روی صندلی خودش صاف نشست.

– یه مدته ندیدمت فورج. فکر می کردم هیچوقت به خشکی بر نمی گردی.

– بودن توی دریا بهتره.

کروز قاه قاه خندید.

- هیچ شکی ندارم. خوشحالم می‌بینمت و وقتی بتونم پولتو ببرم خوشحالتو هم می‌شم.

- جریکوفورج... چی صدات بزnm؟ دوستم که نیستی.

دیمیتري بلویچ این حرف رو زد، یه روسی که اصل و نسبش به خاندان براتوا برمی‌گرده و از همین طریق پلیس نمی‌تونه زندگی لاکچری پلی بوی اونو توی ایبیزا بررسی کنه.

- دیدنت همیشه خوشاینده بلویچ.

درآمد آدمهای حاضر بر سر این میز حتی از پول کالاهای چندتا کشور کوچک هم بیشتره، که بدین معناست که نبودن من سر این میز یه نقشه بوده. نقشه طرح ریزی شده‌ای توسط دور. اون لعنتی.

خیلی خوشحالم که نقشه‌های امشبشو خراب می‌کنم.

- مطمئنم که بودن من سر این میز، هیچ مخالفتی به همراه نداره.

حرفم مثل قطعنامه بود و سوالی نبود.

بلویچ گفت:

- هیچ مشکلی با بودن پولت ندارم، فورج.

کروز و شیخ هردو سرشون رو تگون دادن که باعث شد توجهم به دور و اون زن جلب بشه. اون خودشو جلوش حرکت داد انگار که باید اون زن رو ازم دور کنه.

و باید هم همچین کاری بکنه. چون وقتی صحبت از بسشنِ دور باشه هیچ تردیدی برای گرفتن چیزهایی که بهشون اهمیت می‌ده، ندارم. اما اون زن دیگه کدوم خریه؟

اگه فقط برای خودی نشون دادن آورده بودش، اجازه نداشت سر میز پوکر بشینه و ژتونهایی که توی دستشه گویای اینه که برای بازی اینجاست. می‌تونه از جذابیتش برای پرت کردن حواس بقیه بازیکنها استفاده کنه. دور اولین کسی نیست که می‌تونه از همچین تاکتیکی استفاده کنه. _ من مخا....

دور شروع به صحبت کرد اما وسط حرفش پریدم. _ هیچکس به حرفهای تو اهمیتی نمی‌ده دور، مخصوصاً من. دورش چرخیدم تا بتونم دید بهتری نسبت به اون زن داشته باشم. کنار کروز، که پشت صندلی کناری اون زن ایستاده بود، وایسادم. بالاخره زن سرشو بالا آورد و چشمای بنفش _ آبی روشنش مثل مستی به شکم خورد، همراه با موجی از شناختن.

ایندیا باپتیسست . بازیکن سابق دوره‌ای پوکر و زنی که به برنده شدن در رویال
فلاش زدن^۳ روی فول هاوس^۴ آنقدر معروفه که می‌تونه توی این اتاق به دور
بگه برو به درک و دکش کنه.

وقتی داستانشو شنیدم، هم برام جالب بود و هم کنجکاو شده بودم. اما نه
بیشتر از حدی که برام ضایع شدن دور جالب بود. اما حالا بعد از دیدن کل
وجودش، کنجکاویم تازه شروع ماجراست.

سرمو به سمت صندلی جلویی کروز تگون دادم.

– مشکلی با نشستنم روی اون صندلی ندارین، مگه نه؟

مرد پوزخندی زد.

– می‌خوای کنار ملکه میداس^۵ بشینی؟ راحت باش. اگه اونجا نشینم راحت‌تر
بازی می‌کنم.

ملکه میداس. یه لقب درخور و شایسته برای زنی که دست پوکر افتضاحشو
به شکل افسانه‌ای به ترتیب به طلا تبدیل کرد.

لبخند بی رحمانه‌ای روی لبم نقش بست اما از لبم پاک کردم. چون نقشه
کشیدم که اونو هم مثل باقی چیزهایی که مال خودم کردم مال خودم کنم.

^۳ رویال فلاش (royal flush): این ترکیب بالاترین دست در رده‌بندی دستهای پوکر است. پنج

کارت از آس تا ۱۰ با یک خال (گشنیز، خشت، دل یا پیک):

^۴ فول هاس (full house): سه تا از یک ورق و دو تا از ورق دیگر (یعنی یک جفت و یک

three of a kind):

^۵ ملکه ای که به هرچه دست میزد تبدیل به طلا میشد.

لباس طلایش روی برجستگی‌هاش قرار داشت و کاری بامن می‌کرد که دلم می‌خواست به اون روزها برگردم که دزدان دریایی به کشتی‌های دشمن حمله می‌کردن و هر چیزی که دلشون می‌خواست رو برمی‌داشتن. اگه اون روزها بود حتما اونو برمی‌داشتم، اونو توی کابینم زندانی می‌کردم، تمام افکار مربوط به بسشنِ دور رو از ذهنش پاک می‌کردم. اونم تبدیل به یکی از گنجینه‌هایی می‌شد که ازش می‌گیرم. درست مثل هر چیز دیگه‌ای که تابحال گرفتم، هردفعه، یه چیز.

_ مگه اینکه شما اعتراض داشته باشید، خانم باپتیست.

چشمان نیلگونش با حرارت به مبارزه طلبی من درخشید و آتش پشت اون نگاه تیزش، شدید شد.

به عنوان یه قانون، زنها منو به چالش نمی‌کشن. هرگز. سهام میلیون دلاریم تمام تظاهر به تنفر رو در بینشون از بین می‌بره. جواب رد ایندیا باپتیست با نگاه نکردنش همزمان با این که داره در نظر می‌گیره که چی جواب بده باعث سقوطش می‌شه.

امشب تبدیل به شبی جالب و سرگرم کننده شد و دقیقاً می‌دونم قراره چطور تموم بشه. با زنی توی تختم که بسشنِ دور می‌خوادش.

فصل دو

ایندیا

نه نه نه، این اتفاق نباید بیفته، اون نباید اینجا باشه.

به چشمای بی‌نهایت تیره‌ش زل زدم و دلم می‌خواد چشمامو ببندم یا نگاهمو ازش دور کنم اما نمی‌تونم. بجاش یه لبخند مصنوعی روی لبم کاشتم و تنفسم رو منظم کردم و تظاهر کردم که در حال تصمیم‌گیری برای بودن اون توی بازیم، جدا از اون قضیه که کنارم هم بشینه.

بجای آروم کردنم، عطری که در فضای کازینو لارینا پیچیده، منو ناآروم کرده یا شایدم بخاطر اینکه که بزور خودمو کنترل کردم و در شرف از دست دادن تحملمم. نمی‌تونم اجازه بدم کسی تلاشم برای جمع و جور کردنم رو ببینه، چه برسه به فورج.

من آدم حرفه‌ای این بازیم، تنها حرفه‌ای این بازی.

با این یادآوری، دم آرومی کشیدم و شروع به ارزیابی مردی کردم که می‌تونست تمام نقشه‌هامو خراب کنه.

_فکر نمی‌کنم تاحالا باهم آشنا شده باشیم، آقای....

حرفمو قطع کردم و تظاهر کردم اسمشو نشنیدم. کاملاً مزخرفه و البته عملی برای پایین آوردن اون. احتمالاً چندان جواب نمی‌ده ولی حداقل یه مقدار زمان برام می‌خره.

مگه اینکه اون بدونه در حال بلوف زدنم.

تعداد کمی آدم در ایبیزا جریکو فورج رو نمی‌شناسن که به همین دلیل که نمی‌خوام اینجا باشه.

قبلاً بازیشو تماشا کردم و در واقع کاملاً مطمئنم هرکسی که الان سر میزه این کارو کرده، چون با این که یه بازیکن حرفه‌ای نیست، یه پیروز حرفه‌ایه.

دیدم که چطور ژتونهای بقیه بازیکنها رو از جلوشون برمی‌داره، درست مثل یه لاشخور که توی جاده استخوونهای لاشه رو تمیز می‌کنه.

اما امشب نه، امشب این کار منه.

_جریکو فورج.

دستشو به سمتم دراز کرد. کنارم، حس کردم بسشن با ترس از دیدن گرفتن دستش، سرجاش سیخ شد.

_خوشبختم.

کینه بسشن با دیدن فورج که دستمو به سمت لبش برد به خشم تبدیل شد. اما اون دستمو نبوسید، بجاش دستمو برگردوند تا به کف دستم نگاهی بندازه. با هر تماسی دستم می لرزید، جوری که می ترسیدم لرزشم توی دستش دیده بشه. ریه هام با تنفسی که نگه داشته بودم، می سوخت و منتظر بودم که دستمو ول کنه.

هیچ جادویی اینجا نمی بینم، پس چطور همه چیز رو به طلا تبدیل می کنی؟ انگشتمو از دستش بیرون کشیدم و سعی کردم از تماسش دوری کنم و بازومو جمع کنم. با احتیاط نفسمو بیرون دادم و چشمامو در حدقه چرخوندم. می بینم که شهرتم از خودم پیشی گرفته.

یکی از ابروهای تیره اش بالا رفت. باور نمی کنم اسم منو نشنیده باشی.

چیز سردی توی ستون فقراتم پخش شد و اجازه ندادم احساساتی توی صورتم دیده بشه. اون همین الان داره بلوفم رو رو می کنه و هنوز بازی شروع هم نشده.

برای همینه که نمی خواستم اینجا باشه، مردم ادعا کردن که فورج توانایی شگفت آوری برای فهمیدن حقیقت داره. توانایی که وهاآوره و تا الان حرفشون رو باور نکردم.

مهم نیست، باید بازی کنم، باید ببرم. به خودم قول دادم هیچوقت از سرِ
ناچاری قمار نکنم، که بدین معنی که به خودم دروغ گفتم، دوباره. هیچوقت
یه بازی پوکر اینقدر برام مهم نبود. هیچوقت آنقدر پیگیر حرفه‌ام نبودم.
ده میلیون دلار در ده روز.

سه روز پیش همچنین اولتیماتومی بهم دادن و اگه بهشون عمل نکنم... معدم
با فکر کردن به عواقب وحشتناکی پیچ خورد.
می‌برم. باید ببرم. چاره دیگه‌ای ندارم.

معمولاً، مثل دور موندن از هر عنوانی توی جزیره، از بسشن هم دور می‌موندم،
اما به روابطی که داره نیاز دارم تا بازیکنهایی که به صورت شخصی انتخاب
کردم با هم جمع کنه. مردانی با جیب پرپول. مردانی که به دور ریختن
پولهایی که بهشون نیاز دارم فکر هم نکنن. مردانی که چندین ساعت
تماشاشون کردم، دستهایشون رو خوندم و می‌دونم چطور ازشون ببرم.
و یهو جریکو فورج مثل یه ورق بد وسط چند تا ورق خوب، پیداش می‌شه و
به تمام نقشه‌هام گند می‌زنه.

بخاطر بسشن.

_متاسفم که نومیدتون می‌کنم آقای فورج. ظاهراً شهرتتون، اونطور که فکر
می‌کردین فراگیر نبوده.

_ناامید نشدم، خانم باپتیست. همین موضوع باعث می‌شه شما آدم جالبتری
به نظر برسین.

چه عالی، دقیقاً همون چیزی که نمی‌خواستم بشنوم.

_مشکلی با نشستنتون سرمیز ندارم آقا، ولی من آماده شروع کردم. اگه می‌خواین بازی کنین، لطفاً بشینید.

موقع نشستن به کروز علامتی دادم که جاشو به اون بده، بعنوان تلاشی برای جلوگیری از هرگونه مکالمه.

سمت راستم، دست بسشن زانومو خراشید و دستش رو دور کردم. آخرین چیزی که می‌خوام اینه که این دو دشمن قسم خورده با من مثل سگهایی که به جون یه استخوون افتادن برخورد کنن.

همه توی ایبیزا از موضوع کینه این دو آدم با اطلاعن. اگرچه بعضی مواقع داستانها و شایعاتی به شکل زمزمه وار گفته می‌شه. یجورایی تبدیل به یه افسانه محلی توی جزیره شده، چون بیشترین تلاشمو کردم که از هر چیزی که مربوط به بسشن می‌شه دوری کنم، بخاطر بار اولی که سرمو شیره مالید، چندان به این شایعات توجه نکردم.

با دیدن طرز نگاه جریکو فورج به من، آرزو می‌کردم کاش به شایعات توجه کرده بودم.

به نگاههایی که مردم بهم دارن، عادت کردم، مخصوصاً که وقتی همچین لباسی تنمه: تن خور، زرق و برق دار و صد در صد طوری طراحی شده که حواس مردها رو از بازی و کارتهاشون پرت کنه. اما نگاه فورج به من اینطوری نیست. انگار که اون اصلاً لباس طلایی رو نمی‌بینه، نگاه بی رحمانش منو لخت تصور می‌کنه.

انگار که تمام اسرار و نقشه‌هایی که برای امشب کشیدم رو می‌دونه، که البته غیرممکنه. هیچ‌کس نباید بدونه چقدر امشب بیچاره‌ام.

اعتماد به نفس تنها چیز با ارزشمه و نمی‌زارم اونو ازم بگیره، اجازه نمی‌دم هیچکسی اینو ازم بگیره.

_البته، پس بزارین شروع کنم، آماده‌ام.

غرش صداش منو از درون مثل پس لرزه زلزله لرزوند.

نمی‌تونم اجازه بدم اینطور اثری روم بزاره. اما بازم نمی‌تونم جلوی فکر کردن خودمو در مورد بی‌رحمیش سر جلسه‌های قراردادهای، وقتی سر عرشه کشتیهایی که حامل محموله‌های خودش بگيرم.

بیشتر از اینکه مدیر عامل باشه، دزد دریاییه. مردم اونو اینطوری توصیف می‌کنن و البته شبیه دزدان دریایی هم هست. موهای براق مشکیش روی یقه پیرهن سفیدش قرار داره و یه حلقه طلایی بزرگ توی گوشه.

توجهمو از فورج گرفتم، اما وقتی یه صندلی رو عقب می‌کشه و شونه‌های پهنشو خم می‌کنه تا روی صندلی بشینه، بازم حضورشو حس می‌کنم. حرارت از پارچه بی‌نقص کت شلوارش ساطع می‌شه، انگار بیشتر از اینکه انسان باشه، یه هیولاست.

موهامو روی شونه چپم مثل یه سپر تاب دادم. حداقل امیدواری خوبیه. شاید دور کردن نگاهم از یه شکارچی کار چندان عاقلانه‌ای نباشه اما حالا هیچ چاره‌ای ندارم. باید خودمو جمع و جور کنم و برای بازی پیش رو آماده بشم.

برای بازی کردن اینجا نیستم، برای بردن اینجا.

__ بازی میلیون دلاری قراره شروع بشه فورج. کم و زیاد کردنش با توئه، مگه نه؟

لحن تنفرآمیزی در حرفهای بسشن نهفته بود و همزمان بازو شو پشت صندلیم گذاشت.

همچنان شونه هامو صاف کردم و سعی کردم واضح نباشه که دارم از لمسش دوری می کنم اما فورج اینو دید.

__ مامان و بابا جونت بهت اجازه دادن پولشونو برداری، دور؟

تمام مردهای سر میز نخودی خندیدن و شکی ندارم که باعث شدن خشم بسشن به مرحله بالاتری برسه.

__ عالیه بیاین شروع کنیم.

جین فیلیپس، کسی که فکر می کنم تمام این مدت نفسشو در سینه حبس کرده بود، دست زد و دهنده ورق رو به سر میز آورد.

قبل از اینکه بشینه، فورج نداشت بشینه.

__ فرناندو یا آرماند. انتخاب با توئه، اما بدون هیچ کدوم از این دو نفر بازی شروع نمی شه.

__ انتخاب با تو نیست فورج.

به صندلیم تکیه زدم، آرزو کردم کاش می‌تونستم صندلیمو عوض کنم، چون حس می‌کنم مثل یه ماهی احمق بین آرواره‌های دو کوسه خشمگین گیر کردم.

فورج به دور میز نگاه کرد.

نگاه سختش بالاخره به من رسید.

— خانم باپتیسست؟

لحن محرک توی صداش همه رو برای این چالش دعوت می‌کرد، ولی هیچکس حتی شیخ، جرات گفتن چیزی رو نداشت.

انتخابم برای دهنده ورق آنکا بود، چون اون تنها کسی از معدود آدماست که توسط مردهای داخل اتاق نظرش عوض نمی‌شه و کارتها رو بهم نمی‌ریزه.

مبارزت رو انتخاب کن، ایندی. فقط روی گرفتن پولهایش تمرکز کن.

جین فیلیپس به سمت آنکا اشاره کرد تا اتاق رو ترک کنه.

— آرماند رو بیار، اون سر میز دوازدهمه.

فورج به صندلیش که کنار من بود تکیه داد. شونه‌های پهنش کل صندلی رو پر کرد. اولش فکر می‌کردم تکنون دادن کروزیجورایی براش نمایش قدرت بود، اما حالا فکر می‌کنم دلیلش اینه که اون می‌خواست دید بهتری نسبت به اینکه پشتش به اون باشه داشته باشه.

یه عاده؟ می ترسه کسی یه خنجر ی بین شونه هاش فرو کنه؟ احتمالاً اون یه تهدید زنده ست. اگر چه نمی تونم تصور کنم کسی آنقدر نترس باشه که حتی برای این کار تلاش کنه.

چند دقیقه بعد آرماند با بسته های مهر و موم شده ای از کارتها اومد و اونها رو برای بررسی بیرون آورد. تمام کسایی که سر میز بودن سرشونو تگون دادن، اما توجه آرماند کاملاً به مردی که کنارم نشسته بود معطوف بود.

فورج لازم نیست چیزی بگه که صاحب اون اتاق بشه. اون همین الانم کنترل اتاق توی دستشه.

ماسک اعتماد به نفسی که روی صورتم زده بودم بخاطر حضور قدرتمندش در صدد از بین رفتن بود، اما اونو سر جاش گذاشتم.

به همشون لبخند مصنوعی زدم. لبخندی که با اون مردها قبلاً ثروتشون رو از دست دادن.

که کاریه که قراره امشب هم انجام بدم. از جمله برای جریکو فورج. هیچ چاره دیگه ای ندارم.

بجز این که، باید می دونستم قرار نیست این بازی مثل بقیه بازی ها باشه.

فصل سه

فوج

این‌دیا باپتیت می‌تونه اون بدن موقر رو توی طلا بیچه اما اونقدر که دلش می‌خواد نمی‌تونه نومیدیش رو پنهان کنه، یا شایدم می‌تونه از هر مردی توی این اتاق پنهان کنه اما نه از من و نه از بسشن دور.

اون حسش کرده و برای همینم جراتشو پیدا کرده که بازی کنه. اون زن این رو نفهمید. اون زن فکر می‌کنه داره اون رو هم مثل تمام مردهای سر میز که نمی‌تونن چشمشون رو از سینه‌ش بردارن گول می‌زنه. نقطه ضعف دور مثل همیشه، منم.

اگه اون این‌دیا رو می‌خواد، من اونو ازش می‌گیرم. ما همیشه همینیم. این تنها دلیلیه که اون منو اینجا نمی‌خواست. می‌دونست اینو می‌فهمم و اونو از چنگش در میارم. یه معما حل شد. یه راه دیگه برای شکنجه‌ش پیدا شد. ممکنه درد شدید از دست دادن مثل اون دردی که خودش برای من ایجاد کرد رو نفهمه اما تا وقتی که تمام راه‌ها رو برای سخت کردن زندگیش نکنم، دست برنمی‌دارم.

و حالا اون یه راه متفاوت سر میز آورده. این از بدشانسی ایندیا بابتیسته، اما اون باید بهتر می‌دونست و یه قاتل رو همراه خودش نمی‌آورد.

وقتی که جین فیلیپس ژتونها رو جلوم گذاشت افکارم رو در مورد دور متوقف کردم، چند ثانیه طول کشید تا اونا رو بشمارم و براش سر تگون دادم.

کروز دستاشو بهم زد.

__بیاین شروع کنیم.

__بلیندز لطفاً شروع کن.

شیخ و کروز سهم خودشونو دادن و آرماند ورقها رو بُر زد و پخششون کرد. به دقت حرکاتشو تماشا کردم، حتی با اینکه اون یکی از دو پخش کننده ورقیه که بهش اعتماد دارم اما بازم به هیچکس نمی‌شه کامل اعتماد کرد.

روی میز جلوی هر کدوممون دو کارت گذاشت و به محض بررسی هر دست توسط صاحبش اتمسفر اتاق عوض شد.

__پول رو بزارین وسط.

کروز بهم نگاهی انداخت اما من دستمو پایین نگه داشتم، از طرز نگاهش که به هر شخصی می‌کرد مشخصه اون همین الانم عصبیه، عالیه.

یک به یک، هممون ژتونها رو وسط گذاشتیم، زن کنار من باهوش بازی درمیاره و هرچیزی که در مورد مهارتاش شنیدم بهم می‌گه که حتی از یک چهارم مهارتش هم استفاده نکرده.

نکنه دور این بازی رو برای اون ترتیب داده؟ در این صورت همه چی مفهوم پیدا می‌کنه، حتی برای یه لحظه هم باور نمی‌کنم که اون نمی‌دونست من کی‌ام. که منو به این فکر انداخت که نکنه اون کسیه که منو اینجا نمی‌خواست.

انگار که ذهنمو خونده باشه، ایندیا سرشو بالا آورد. کل افراد سر میز رو بررسی کرد اما چشمای آبیش به من نرسید. نگاهشو به ورقها دوخت جوری که انگار من وجود ندارم.

تمام حرکات صورتشو بررسی کردم. خوندن ذهنش کار راحتی نیست اما بازم توقع ندارم که بتونم حرکات یه حرفه‌ای رو از همون اوایل بازی حدس بزنم. هممون کارتهامونو نشون دادیم و دور اول رو من بردم. فقط همون موقع بود که نگام کرد.

_تبریک می‌گم آقای فورج.

لحن حرف زدنش سرد بود و ممکنه فکر کنی نقش پخش کننده رو داشت و هیچ سود و ضرری براش نداشت.

چه بازیگری. وقتی وارد دورهای بعد شدم این اطلاعات رو از ذهنم کنار زدم. دور در دست دوم برنده شد و ایندیا در دست سوم و چهارم جوری برد که مردهای دیگه سعی کردن رقابتی تر بازی کنن. دور پنجم رو به دور باخت و روی آرنجش به جلو خم شد، بالاخره از اون لباس و سینه‌هاش برای پرت کردن حواسشون استفاده کرد.

کروز و شیخ به فنا رفتن، انگار که چندساله زن ندیدن. اون مردک روسی هم در امان نبود. چشمان آبی کمرنگش مدام روی ایندیا می چرخید و حواسش از بقیه پرت بود.

دو ساعت به سرعت سپری شد و ایندیا بازیشو بهتر کرد و با مردها درست مثل یه رقیب بازی می کرد.

اصلاً بهم نگاه نمی کرد و عمداً خودشو از دستی که بازی می کنم دور می کرد و برای من از روش لاس زدن که برای بقیه مثل یه سلاح بود، استفاده نمی کنه. اگه عمداً می خواد منو نادیده بگیره، واقعا کارش فوق العاده ست. کارش زیاد طول نکشید.

علاقه نداشتنش فقط کنجکاویمو بیشتر کرد، اون باید بهتر بدونه اما باز منو خوب نمی شناسه. هیچ کس نمی شناسه. من اینطوری دوست دارم.

__خیلی دوست داری عریان گردی کنی خانم باپتیست، مگه نه؟

چونه شو به سمتم چرخوند و دور چون اسمشو صدا زدم بهم چشم غره رفت. **واقعا فکر می کنی بعد از اینکه امشب اینجا آوردیش مال خودت می مونه دور؟**

این سوالو بلند به زبون نیاوردم چون همین الانم جوابشو می دونم.

اون هدفش برای این که امشب قراره چطور پیش بره رو برنامه ریزی کرده بود اما روی من حساب نکرده بود.

اما بازم، این موضوع باعث می‌شه ماموریتم راحت‌تر پیش بره چون بخاطر نداشتن شجره نامه خانوادگی بزرگم، منو دست کم می‌گیره. ایندیا با لبخند بی احساسی جوابمو داد.

_دارم از بازی لذت می‌برم آقای فورج، درست مثل بقیه.

_ مطمئن نیستم همه مثل تو لذت ببرن.

به دسته ژتونی که جلوش روی هم قرار داشت اشاره کردم و اونو ناآروم کردم. به صندلیش تکیه داد، ماسک اعتماد به نفس رو روی صورتش دیدم. تونست نا امیدشو پنهان کنه و می‌تونم فرض کنم بخاطر اینکه داره برنده می‌شه. حتما داستانی داره، در خاطراتم گشتم و بیاد آوردم یه نفر می‌گفت اون تقریباً مسابقات جهانی پوکر رو برد اما یه نفر بلوفشو رو کرد. حتما اون شخص به زیر و بمش پی برده.

بازی با کم و زیاد شدن ژتونها روی میز سبز ادامه یافت و بیشترشون رو یا من بردم یا اون. کروز با ایندیا روبرو شد و اون تک تک ژتونهاشو ازش گرفت. احتمالاً ایندیا تا الان چند میلیونی پول داره.

دوباره به صندلی تکیه داد و این بار، لباس موقع تماشا کردن شیخ که داشت شرط می‌بست بهم فشرده شد.

_دو میلیون.

دور ژتون هاشو به وسط میز آورد و یه بار دیگه لبهای ایندیا باز شد. بلویچ نگاهشو از سینه‌هاش به کارتهای خودش انداخت و ایندی صورتشو ثابت نگه داشت.

بلویچ گفت:

— من انصراف می‌دم.

سرشو تگون داد و ایندیا آروم شد.

نمی‌تونه به همین راحتیا باشه.

شیخ و کروز هم مثل اون رفتار کردن و صورتمو ناخوانا نشون دادم و نداشتم بقیه بفهمن درمورد پوکر بازمون چی کشف کردم.

شیخ از روی صندلیش بلند شد.

— امشب به اندازه کافی باختم، می‌ذارم تو بازی رو تموم کنی.

اون برای جین فیلیپس سرشو تگون داد.

— برای مهمان نوازیت ممنونم، فکر می‌کنم وقتشه سر میزهایی برگردم که آنقدر منابعمو خشک نمی‌کنن.

ایندیا رفتنشو تماشا کرد و برقی از ترس توی چهره‌ش دیدم. اون به این پول نیاز داره، اما چرا؟ اینم یه رازه که باید زودتر حلش کنم.

دور موقع نگاه کردنم به ژتونهام منو نگاه نکرد. اون فقط به ایندیا نگاه می‌کرد.

همون قدر که ایندیا می‌خواد برنده بشه اونم می‌خواد اونو تصاحب کنه. این موضوع باعث می‌شه تصاحب کردنش شیرین‌تر هم بشه.

ایندیا با قرار دادن دسته ژتونهایش وسط میز گفت:

—من می‌گم داری بلوف می‌زنی بسشن.

نگاه بسشن روی کارتهایش ثابت موند و انگشتاش سفت شدن. احمق.

حق با ایندیه، اون داره بلوف می‌زنه.

و من دقیقا می‌دونم این بازی قراره چطوری تموم بشه.

فصل چهارم

ایندیا

تقریباً به برد نزدیکم . ژتونها روی میز جلوی من هستن و با آخرین دست مطمئنم قسمت خیلی زیادی از اون چیزی که لازم دارم رو می‌تونم بگیرم . دو تا مرد سر راهم قرار می‌گیرن و بسشن طوریه که انگار داره بلوف می‌زنه . فورج تنها کسیه که نمی‌تونم چیزی از چهره‌ش بخونم .

اون قدرت از بین بردن همه چیزو داره و حاضرم برای هر کسی که صدامو می‌شنوه قسم بخورم که این‌کارو نمی‌کنه . در بهترین حالت این یه فکر ساده‌لوحانه‌ست و در بدترین حالت احمقانه‌ست . ولی در حال حاضر تنها آرزویی که دارم اینکه که یکی کمکم کنه دست پر از اینجا بیرون برم .

عمداً آرومتر نفس می‌کشم و سعی می‌کنم خودمو متمرکز و آروم نگه دارم ، چون خیلی بهش نزدیکم .
آرمند می‌گه :

_ نوبت شماست، آقای فورج.

من دعاهامو مدام تکرار می‌کنم . بیشتر از هرکسی به این پول احتیاج دارم . این تنها راهیه که می‌تونم باهاش اونو نجات بدم ، لطفاً لطفاً اجازه نده شکست بخورم .

به جای حرف زدن با قدرتهای الهی ، باید می‌فهمیدم کسی از اون بالا نمی‌تونه کمکم کنه .

فورج به ژتونهای جلوی من نگاه می‌کنه و قسم می‌خورم که برق پیروزی رو توی نگاهش دیدم . دقیقاً قبل از اینکه حرکتشو بزنه و برای کشتن وارد بازی بشه همه ژتونهای خودشو به وسط میز هل می‌ده .

_ شرط رو بیشتر می کنم .

نه نه نه.

احساس می کردم قلبم داره از قفسه سینه‌م می‌زنه بیرون .

_ خانم باپتیست دوباره نوبت شماست.

کارتها رو میز پخش می‌کنم و نگاهی به گوشه‌ای که ژان فیلیپ نشسته
میدازم .

_ ژان فیلیپ ، یه لحظه میای ؟

اون بلند می‌شه و به سمتم میاد .

_ بله خانم باپتیست؟

با صدای آرومی می‌گم :

_ فکر کنم امروز عصر به اعتبار بیشتری احتیاج دارم

بسشن در حالی که به صندلی تکیه داده و دستاشو روی سینه‌ش جمع کرده
می‌گه :

_ ما امشب فقط با اون شرطی که الان روی میز هست بازی می‌کنیم ، ایندیا
. تو خودت این قانونو گذاشتی.

لعنت به تو ، بسشن . ساکت شدم . بخاطر این کارت قراره بهای زیادی بدم
چون هیچوقت قبول نکردم باهات بخوابم .

چونه‌مو سفت می‌کنم و یه شمارش ذهنی دیگه با ژتونهام انجام می‌دم ولی انگار بی فایده‌ست .

به اندازه کافی پول ندارم ، و مقدار پول شرط‌بندی حتی به اون چیزی که واسه برنده شدن نیاز دارم نزدیکم نشده .

_ حدس می‌زنم که این یعنی...

قلبم بیخ گلوم گیر کرده و به سختی می‌تونم کلمه‌هایی که برای گفتن لازم دارمو ادا کنم . کلمه‌ها بریده بریده می‌شن .

فورج می‌گه :

_ تو هنوز کارت تموم نشده.

بعد از گذشت یه شب که از این مرد دوری می‌کردم بلاخره صورتمو سمتش برمی‌گردونم و می‌پرسم :

_ منظورت چیه؟

_ ما طبق قوانین کازینو بازی نمی‌کنیم، فقط قانون خودمون، درسته؟ نمی‌دونم فورج داره چه غلطی می‌کنه ولی نمی‌تونم تصور کنم که می‌خواد بهم کمک کنه .

_ درسته .

جوابشو می‌دم و همچنان محتاطم .

اون به جلوش نگاه می‌کنه و می‌گه :

— پس تو می‌تونی با هر چی که روی میزه بازی کنی .

پایینو نگاه می‌کنم و می‌بینم که چند قطره عرق دور جام شامپاین دست
نخوردم جمع شده و به پایین چکه می‌کنه ... و کنارش یک کلید کارت از
هتل جین فیلیپه که برای امشب برام آماده کرده بود .
اوه ، نه فقط ..نه.

بی‌صدا و بدون پلک زدن به چشمای تاریک فورج خیره می‌شم . اون حتی به
خودش زحمت نمی‌ده که درندگی نگاهشو قایم کنه . هیچ ایده‌ای ندارم که
چی می‌خواد .
می‌گم :

— داری شوخی می‌کنی.

ولی هر دومون می‌دونیم که این سوال ائتلاف وقته ، فورج احتمالاً توی کل
زندگیش تاحالا شوخی نکرده . حالا می‌خواد یه مقدار پول روی کلید اتاق من
بزاره و ازم بخواد اونو روی شرط بازی بزارم؟
بسشن عملاً با نفرت کلمه‌ها رو از دهنش تف کرد :

— لعنتی تو یه حرومزاده‌ای.

توجه فورج به بسشن کم می‌شه و برق پیروزی توی چشماش بهم می‌گه که
کل شب دقیقاً هدفش چی بوده . از بین بردن بسشن با چیزی که بیشتر از
پولهای توی این اتاق واسش ارزش داره یعنی من!
دندون قروچه‌ای می‌کنم و می‌گم:

__ من فاحشه نیستم!

نگاه فورج به سمتم برمی‌گردد .

__ فاحشه‌ها واسه یه شبشون با من میلیون‌ها دلار پول نمی‌گیرن.

لرزشی ستون فقراتم رو دربرمی‌گیره که ربطی به درجه آخر کولر نداره. نه، لرزش ستون فقراتم مربوط به تصاویر واضح ترسناکی از شبیه که قراره با جریکو فورج رام نشده بگذرونم . اون این لباسو از تنم بیرون می‌کشه . موهامو می‌گیره ، و به لبهام می‌رسه . بین پاهام می‌لغزه ، در حالی که ناخونامو تو شونه‌هاش فرو می‌کنم منو تصاحب می‌کنه .

بالا تنم سفت می‌شه ، و چشامو می‌بندم .

این کمکی نمی‌کنه و اون صحنه مثل فیلم توی مغزم می‌چرخه.

وقتی که وارد اتاق شدم می‌دونستم که نزدیک شدن به این آدم همه جورش خطرناکه . همه چیز در مورد جریکو فورج داد می‌زنه که باید ازش دور بشم . نباید تحت تاثیرش قرار بگیرم ولی حقیقت رو نمی‌شه کتمان کرد .

چشامو باز می‌کنم و به اون مرد خیره می‌شم و تنها تصمیم واقعی که برام باقی مونده رو می‌گیرم.

دیگه هیچ راه برگشتی نیس . دستمو از لبه میز بلند می‌کنم و انگشتم روی کلید کارتی طوری معلقن که انگار بین شنهای روون دارم راه می‌رم . اگه این کارو نکنم دیگه برگشتی درکار نیس.

باید برنده بشم .

برای دیدن حرکت فول هاوسی که توی دستم دارم لازم نیس دستمو چک کنم. در این مورد بلوف نزدم. برنده می‌شم .

فصل پنجم

فوج

به محض اینکه نوک انگشتای صورتیش به کلیدکاری بر خورد کرد، جریان شدیدی از چیزی بدوی از رگهام عبور کرد. پیروزی. نیاز. شهوت.

بدون سرافکندگی، من مردمی که خودمو مالک همه چیز می‌دونم. اگه ایندیا بابتیست ازم دور می‌موند هیچ وقت نمی‌دونستم اونو می‌خوام. اما دور نموند و حالا قراره مال من بشه.

همین الانم می‌تونم پوست نرمشو زیر انگشتم حس کنم. موقعی که زبونمو روی گردنش می‌کشم مزه شور دریا رو بچشم. صداشو، وقتی که بهم التماس می‌کنه بیشتر می‌خواد رو بشنوم....

با هر ذره کنترلی که دارم، اون افکار رو از سرم بیرون روندم.
موقعی که کارت رو وسط میز گذاشت، افشا سازیش رو تماشا کردم.
_باشه، دست‌هاتونو رو کنید.

هیچی.

اون بلوف نمی‌زد.

هر سه تای ما کارتهامون رو برگردوندیم.
دورِ موقع به جلو خم شدن، خفه شد و فکش باز موند.

کروز به نرمی گفت:

_اصلاً امکان نداره.

روسی خندید.

اما من به هیچ‌کدومشون اهمیتی نمی‌دم، منتظر واکنش اون زنم. تنها چیزی که اهمیت داره همینه.

نفس بریده‌ای از لباس خارج شد.

_نه نه، این غیرممکنه.

از سر میزی که استریت فلاشم^۶ تونست فول هاوس ایندیا رو ببره بلند شدم.

بردم.

اون مال منه.

_جین فیلیپس، ژتونهامو جمع کن. برای ادامه شب، کار مهمتری برای انجام دادن دارم.

کلید کارتی رو از وسط میز برداشتم و به سمت در قدم برداشتم و سپس دستمو دراز کردم.

_اول شما، خانم باپتیست.

فصل ششم

^۶ استریت فلاش (straight flush): پنج کارت پشت سر هم با یک خال (گشنیز، خشت، دل یا پیک):

من باختم.

من باختم.

من باختم.

موقع زل زدن به آستین کت جریکو فورج و دست برنزه‌ش، اون موضوع مثل چکش درونم می‌کوبید، دهنم مثل کویر خشک شد و زانوهام موقع بلند شدن از روی صندلی می‌لرزیدن.

روی خودم شرط بستم و باختم.

بی‌احتیاطی‌های زیادی توی زندگیم کردم، پرش از ارتفاع در ایتالیا. پریدن از هواپیما و فاصله زیاد در دوبی. پنهانی رفتن به عروسی سلطنتی، فقط برای اینکه ثابت کنم می‌تونم.

اما هیچ‌وقت همچین بی‌احتیاطی زیادی نکردم.

بیشتر از همه چیز، ارزش خودمو می‌دونم، و حالا خودمو فاحشه‌مردی کردم که بهم فشار آورد روی خودم شرط ببندم چون می‌دونه بسشن منو می‌خواد. سرمو تگون دادم. به محض اینکه فورج قدم به داخل اتاق گذاشت از یه بازیکن تبدیل به مهره شطرنج این بازی شدم. تمامش بخاطر انتقامی که هیچ ربطی بهم نداشت. می‌خوام به هردوشون بگم برن گم‌شن و از اتاق بیرون برم اما نمی‌تونم.

من باختم و هیچ وقت شرطمو انکار نمی کنم . اگه به شرطم عمل نکنم به این معنی که با حرفه م خدا حافظی کنم. دیگه هیچ کس نمی زاره بعنوان بازیکن بازی کنم.

یه شب، فقط یه شبه. به خودم یادآوری کردم که مطمئناً می تونم از پشش بریام.

اما ممکنه به شهرتم لطمه بزنه، اگه این خبر پخش بشه....

دیگه کی با دختری که روی خودش شرط بست و باخت، سر یه میز می شینه؟ در هر صورت نابودم.

به بسشن، شخصی که شدیداً دلم می خواد اونو برای تمام این ماجرا مقصر بدونم، اما نمی تونم، نگاه کردم. خودم ازش درخواست کمک کردم، این انتخاب خودم بود. خودم باعث و بانی این قضیه بودم.

توی چشم تک تک بازیکنان داخل اتاق به جز فورج نگاه کردم.

_آقایون، اطمینان دارم که هیچ کدومتون در مورد اتفاقی که در این اتاق افتاد، صحبت نمی کنید.

کروز به آرومی سرشو تکون داد. بلویچ گفت:

_البته، اگه این فکرو بکنی بهم توهین می شه.

صورت اخمو بسشن، تبدیل به پوزخند شد.

_می تونی اینطور خیال کنی.

دهنمو باز کردم اما قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم، گرمایی ازطرف شخصی
کمرمو گرم کرد.

یک کلمه لعنتی رو هم به زبون نمیاری.

لحن دستوری فورج موهای روی شونه و بازوم رو سیخ کرد.

راست می‌گی؟

دوست داشتم با این حرفش و اینکه سعی داشت فورج رو اذیت کنه، بهش
سیلی بزنم.

فقط منو امتحان کن دور. دوست دارم ببینم.

سرمای جدیدی بخاطر فورج که به راحتی تهدید کرد و بازم هیچ‌کس چیزی
نگفت در بدنم جریان یافت. تا به حال هیچ کس رو به بی‌رحمی فورج ندیدم.
لبهای بسشن به پوزخند طعنه آمیزی باز شد.

برای امشب از اسباب بازی لذت ببر فورج. سعی کن خردش نکنی، به
محض اینکه کارت تموم شد، آمادهم بهش یادآوری کنم که مرد واقعی
چطوره.

اون عوضی لعنتی. آرنجشو روی زانوش گذاشته بود و در همون حالت نشسته
بود و در حالی چرت و پرت می‌گفت که موضوع زندگی یه نفر در میون بود.
البته اون نمی‌دونست پای زندگی کی در میونه. چون هیچ‌وقت آنقدر بهش
اعتماد نمی‌کنم.

نباید از بسشن درخواست کمک می‌کردم.

نباید سر میز بازی آنقدر مغرور می‌بودم.

همون موقع که فورج پیداش شد و نقشه دقیق منو خراب کرد باید بازی رو کنسل می‌کردم.

اما این کارو نکردم، حالا باید با عواقبش زندگی کنم.

ده میلیون دلار در هفت روز یا....

دست بزرگ فورج دور باسن و شکمم قرار گرفت و تمام افکار منطقیمو از بین برد. با یه حرکت، منو به سینه خودش چسبوند و جوری سفت بود که انگار تمام بدنش از سنگ ساخته شده.

وقتی کارم تموم بشه، چیزی برای تو باقی نمی‌مونه دور.

موقعی که فورج منو از اتاق بیرون می‌بره، ذهنم تکه‌تکه ست. شوک و ناباوری. ناامیدی مطلق. همونطور که منو به سمت آسانسور می‌برد و دستش رو از روی شکمم به باسنم کشید این افکار در سرم بیشتر شد. آسانسور.

آسانسوری که مارو به اتاق می‌بره.

اتاقی که با کلیدی که اون برد، باز می‌شه.

دو قدم مونده به در آسانسور خشکم زد و اونم همون لحظه کنارم وایساد. برای اولین بار از زمانی که از اتاق بازی بیرون اومدیم، فورج سرشو پایین آورد و با چشمای طوفانیش صورتمو بررسی کرد انگار که سعی داره افکارمو بخونه.

از بین تمام شایعاتی که در موردش پخش شده، یکیش ممکنه حقیقت داشته باشه که اون می‌تونه فکر آدمو بخونه.

عطرمست کننده‌ش، بیش از اندازه‌ست.

— نظرت عوض شده؟

صدای آروم فورج از بین طنین جمعیت کازینو شنیده شد.

نظرم عوض شد؟ این سوالش نظریه ذهن خوندنشو رد کرد، موقعی که هنوز از اتاق بیرون نیومده بودیم می‌خواستیم نظرمو عوض کنیم.

می‌دونستم چی کار داشتم می‌کردم. خیلی مطمئن بودم امشب می‌برم. به تمام زوایا فکر کرده بودم.

به جز اون....

گند زدم، گند بزرگی زدم و ممکنه به قیمت جون خواهرم تموم بشه.

— فکر نمی‌کنم تغییر دادن نظرم، دقیقاً افکارمو توضیح بده.

کاملاً آروم و ریلکس جوابشو دادم، حتی با اینکه سرم با فکر کردن به عواقب احتمالی کارهام، گیج می‌ره.

— پس دیگه فکر نکن.

دستورش ساده اما موثر بود و قدم دیگه‌ای برای بردنم به آسانسور برداشت.

فکر نکنم؟

نه، نمی‌تونم. تمام چهارده سال اخیر رو با فکر کردن گذروندم و فکر نکردن آخرین چیزیه که انجام می‌دم. اما می‌تونم بیش از اندازه فکر نکنم.

_خودتو خیلی دست بالا گرفتی. تو منو نبردی فورج، فقط کلید اتاق هتل رو بردی.

سرمو به سمت جیب کتش که اونو گذاشته بود تگون دادم.

_از اتاق لذت ببر، من کارهای دیگه‌ای برای انجام دادن دارم.

با شونه‌هایی محکم و چونه بالا ازش دور شدم. خودمو برای اینکه آنقدر کنترل کردم و به سرعت جمع وجور کردم تشویق کردم.

دقیقا یک قدم ازش دور شدم تا اینکه دستشو دور مچم پیچید.

_من اینطور فکر نمی‌کنم ایندی.

از این که از لقبم استفاده کرد عصبانی شدم.

_فقط دوستهام حق اینطوری صدا زدنم رو دارن. تو یه دوست نیستی.

چیزی توی چهره‌ش از بین رفت. سایه تیره ته ریشش بعلاوه اون نگاه دزد دریایی ماندش و فک سختش و گونه‌های درشتش چهره‌شو سختتر کرده بود. چندان اون مرد رو نمی‌شناسم و نمی‌خوام هم بشناسم.

_اما دور هست؟

_پس تمام قضیه همین، مگه نه؟ مسابقه عصبانی کردنه؟

حالت صورتش ناخوانا شد و زیر اون ته ریش، فکش تگون خورد.

تو می‌خواستی امشب ببری، لازم نیست دلیلشو بدونم تا اینکه بیچارگیتو ببینم. حدس می‌زنم الان به بازی دیگه‌ای نیاز داری، احتمالاً همین الانم توی ذهنت داری به بودن سر یه بازی دیگه فکر میکنی و اینکه چطور پول جوری کنی و بری سر میز. اما اگه بین بقیه پخش کنم که سر حرفت نبودی هیچ‌کس و واقعاً منظورم هیچ‌کس قرار نیست باهات بازی کنه .

همین الانم می‌دونم که حق با اونه، اما بازم این حقیقت باعث نشد آب دهنمو قورت ندم و آرزو نکنم کاش گرمای بدنش باعث ایجاد حرارت در اعضای بدنم نشه.

نمی‌تونم با رفتار دیکتاتوری مغرور تحریک بشم، نمی‌تونم.
یه دروغ دیگه.

دقیقاً چی ازم می‌خوای فورج؟

برای اولین بار توی کل شب، تونستم عکس‌العملی توی صورت سنگیش ببینم.

گوشه لبش بالا رفت و جوری بود که انگار سقف طراحی شده کازینو سوراخ شد و نوری از بهشت از بینش تابید. البته نه دقیقاً، فقط می‌دونم شبیه‌ش بود. لبخند نصفه و نیمه‌ای از سمت جریکو فورج چیزی بیشتر از حرارت درونم ایجاد کرد.

نوک سینه‌هام زیر لباسم سفت شدن و بدون سوتین هیچ‌کاری نمی‌تونم برای پنهان کردنش انجام بدم.

_تو برای جواب دادن به این سوال آماده نیستی خانم بابتیست.

لحن مطمئن صداش باعث ایجاد جریان نگران کننده دیگه‌ای از واکنش توی بدنم شد. انگار که در حال بازی کردن با بدنمه. تقریباً بهتر از بازی که سر میز کرده. باید چیز منطقی بگم، ازش جواب بخوام. حتی اگه فقط اثباتی برای اینکه می‌تونم، باشه.

_چرا؟ چرا من؟ چرا امشب؟

نگاه فورج به تحریک شدگیم افتاد و بیشتر از همیشه حس لخت بودن کردم. _چون دور تو رو می‌خواد و من از اینکه خیلی چیزها رو ازش بگیرم لذت می‌برم.

دهنم باز شد.

_همین؟ واقعا تنها دلیلش بسشن بود؟

نمی‌دونم چرا اما حتی این موضوع بیشتر عصبانیم کرد شاید چون بخش احمقانه‌ی وجودم می‌خواست اون منو بخاطر خودم بخواد، نه بخاطر یه مشت کینه مسخره.

_تو باید خیلی مراقب همراهی که پیدا می‌کنی باشی.

صدای قهقهه‌ی بلندی از پشت سرمون حواس فورج رو از صورتم پرت کرد.

بسشن.

اون بیست یارد دورتر ایستاده و موقعی که داره به فورج چپ چپ نگاه می‌کنه تظاهر می‌کنه که به حرفای جین فیلیپس می‌خنده.

این بحث رو توی اتاق تو ادامه می‌دیم. اینجا حرف نمی‌زنیم.

نگاهم به چهره دوباره سنگی شده فورج افتاد.

و اگه بگم نه؟

تورو روی شونه‌م می‌ندازم و سراغ تک تک اتاقهای هتل می‌رم تا اینکه با این کلید یکیشو باز کنم.

می‌تونم اونو مثل دزد دریایی درحالی که منو روی شونه‌ش انداخته تصور کنم چون می‌دونم حتی یه نفر هم برای محافظت از من در برابر اون نمی‌تونه کاری کنه.

جریانی از هوس بی‌موقع درونم جوشید. واقعا می‌خوام کسی ازم محافظت کنه؟ برای فرار کردن از اون به سمت بسشن یا جین فیلیپس می‌رم؟ نه.

غریزم می‌گه که به هیچ‌کدوم اعتمادی ندارم و هدر دادن وقتم مثل یه باکره ترسو بهم کمکی نمی‌کنه که بتونم پولی که بهش نیاز دارم رو بدست بیارم. می‌خوام امشب تموم بشه، باید یه نقشه جدید بکشم.

به فورج زل زدم.

باهات میام ولی اگه منو بدون رضایتم لمس کنی لحظه‌ای برای زنگ زدن به دفاتر حقوقی یا رسانه‌ها تامل نمی‌کنم.

این بار پوزخند زد.

__ لازم نیست اینو ازم بخوای اما بهر حال راضیت می‌کنم. بیا بریم.

فصل هفت

فوج

باید بهش بها بدم . اون یه زن جسوره و به غرور خودش متکیه . که این بهم کمک می‌کنه تا در مورد شخصیتش نظر بدم . خیلی بی پرواست . که یکی از دلایل علاقه‌م به اونه . اون زنیه که مایله این مدل خطرهارو قبول کنه ، و برای هرچیزی که ازش می‌خوام مانعی نداره . از آتش داخل چشمای آبیش گرفته تا لبای خشمگینش ، می‌تونم قسم بخورم کاملاً معلومه که ترجیح

می‌ده هر جایی باشه به جز جایی که من هستم . ولی بدنش داستان دیگه‌ای
تعریف می‌کنه . پاهای لعنتیش حرف دیگه‌ای می‌زنه و نوک بالاتنهش به
قدری سفته که می‌تونه شیشه رو برش بده . می‌دونم یه زن چه موقع مشتاق
رابطه‌ست ، حتی با وجود مقاومت خودش ، و ایندیا باپتیست توی این جنگ
شکست خورده .

__گاردتو بیار پایین تا بتونم یه دنیای کاملاً جدید نشونت بدم .

سرسختی و لجاجتش مشخصه که اون این کارو نمی‌کنه ، حداقل نه بدون
تشویق یا دستکاری . زن‌ها اونقدری که دنیا نشون می‌ده پیچیده نیستن .
نگاشون کن . بهشون گوش کن . اونها رو یاد بگیر . از چیزی که توی
سرت داری برای رسیدن به خواسته‌های خودت استفاده کن . ذهن هر آدمی
رو می‌شه دستکاری کرد و ایندیا باپتیست از این قائده مستثنا نیست .

توی آسانسور رایحه گل‌ها اونقدر قوی نیست ولی من بلاخره عطر تندی که
زده رو می‌شناسم . تند و بی پروا ، دقیقاً مثل خودش . اینکه دلم می‌خواست
اونو کنکاش کنم تا عطر واقعی پوستشو بفهمم ، باعث شد از خودم متعجب
بشم .

**اون خاص نیست ، فقط یه مهره توی بازیه که می‌شه باهاش دور رو
نابود کرد . اینو فراموش نکن .**

اون چیزی که مهمه رو به خودم یادآوری می‌کنم . ولی این هوس رو ریشه
کن نمی‌کنه که لختش کنم و بفهمم چی زیرشه که دور رو به این زن کشونده
. من فقط جذابیت‌های بیرونی‌شو می‌بینم ، موهای بور و پرپشت ، چشمای

نیلی رنگ ، و بدنی با انحنای که هر کسی رو مدهوش می‌کنه . اما این کل ماجرا نیست . چون ده‌ها ، نه اصلاً صدها زن هستن که با این ویژگی‌ها همخونی دارن ، و تو ایبیزا می‌شه پیداشون کرد .

اون سالها پیش دورِ رو تحقیر کرد ، همون زمانی که علناً ردش کرد ، اما به دلیلی دورهنوزم اونو می‌خواد . و ایندیا رو به قدر کافی پنهان کرد تا از چشم من دور بمونه . که این دوتا دلیل داره : یا مثل هر مرد دیگه‌ای نمی‌تونه جلوی اون زن مقاومت کنه ، یا ایندیا از اون مدل زن‌هاست که باعث می‌شه یه مرد برای مدت طولانی با خودش فکر کنه دیگه چه کاری هست که برای تصاحب این زن انجام نداده .

در هر صورت ، خیلی تفاوتی نداره . معلومه که دورِ هنوزم اونو می‌خواد . و این دلیل برام کافیه تا اونو تو چنگم بگیرم و خردش کنم تا دیگه هیچوقت دستِ دورِ بهش نرسه .

منحرفم ؟ البته.

اهمیتی می‌دم ؟ اصلاً.

با کشیدن کلید ، روی کارت‌خوانی که اجازه می‌ده آسانسور حرکت کنه ، می‌پرسم .

_ کدوم طبقه ؟

بهم چپ چپ نگاه کرد و در برابر تمایل به لبخند زدن به ذات لجبازش مقاومت می‌کنم . این موضوع نباید تحریکم کنه ، ولی هیچی در مورد این زن از قوانین عادی من پیروی نمی‌کنه .

__ هشت.

به این راضی‌ام که بعد از فشار دادن دکمه ساکت بمونم ، اما ایندیا به محض حرکت آسانسور شروع به حرف زدن می‌کنه :

__ چطوری از بازی امشب اطلاع داشتی ؟ کی بهت گفته بود ؟

بدون هیچ سوال اضافه‌ای می‌پرسم:

__ مهمه ؟

این یه تاکتیک مادام‌العمره ، و مهم نیست که چند بار ازش استفاده کردم . بیشتر مردم از اینکه به سوال جواب بدن بیشتر خوشحال می‌شن تا اینکه بخوان سوال بپرسن . و اکثرشون بدون جرو بحث این‌کارو می‌کنن ، و نمی‌تونن منو به این‌کار وادار کنن .

__ در مورد مهم بودنش سوال نپرسیدم .

جواب کوتاه ایندیا و نگاه مستقیمش منو به این حقیقت می‌رسونه که دقیقاً همون طور که پشت میز پوکر نمی‌شه به راحتی شکستش داد ، توی بحث تن به تن هم همین‌طوره .

خوشبختانه با این چالش کنار اومدم .

__ مردم یه چیزایی بهم می‌گن . مخصوصاً در مورد اینکه یه بازی هیجان‌انگیز قراره تو حیاط خونه‌م اتفاق بیفته.

__ حتما اونا همچنین چیزو می گن . احتمالاً تو یه عالمه خبرچین تو سرتاسر این دنیای لعنتی اجیر کردی . ببینم اونا احتمالاً با زنایی که تو بندرها نگهداری می کنی دوست نیستن ؟

لبم لبخند جزئی می زنه که برای امشب یه رکورد محسوب می شه .

به ندرت سرگرم چیزی می شم که منو از احساسات خودم دور کنه . ولی الان احساساتم رو خفه می کنم .

__ پس تو در مورد اینکه گفתי درمورد چیزی نمی دونی دروغ گفتی . خوبه ، حدسهام داره درست از آب در میاد .

بعدش نگاهی به جلو می کنه و می گه :

__ ببینم مغرور تر از اینم می تونی باشی ؟

__ شاید .

__ فکر کنم بدنام بودنم باید بهش اضافه کنی .

اون راست می گه ، ولی واقعیت اوضاع رو درک نمی کنه . بدنامی یه عالمه از مشکلاتو با خودش به دنبال آورده که اکثر مردم نمی تونن درکش کنن . حس ششمم بهم می گه که چیز متوسطی در مورد ایندیا وجود نداره ، اگه غیر از این بود الان تو این آسانسور نبودم .

من توی زندگیم به چیزهای عادی احتیاج ندارم . من فقط چیزهای خارق العاده رو می خوام ، و برای رسیدن به اونا به سختی کار کردم .

با یه حرکت دکمه اضطراری آسانسور رو فشار دادم و اونو به دیوار آینه‌ای آسانسور چسبوندم . چشمای ایندیا از شدت شوک گشاد می شه و نبضش تند می‌زنه .

_ می‌تونی هرچقدر که دلت می‌خواد درمورد فکر کنی ، خانوم ایندیا بابیتست ، اما بزار بهت بگم من ازت چه انتظاری دارم.

بدون توجه به صدای زنگ هشدار آسانسور ، یه قدم جلو می‌رم و پامو کنار کفشای پاشنه بلند جذابش می‌زارم و سرمو خم می‌کنم .

دهنش برای حرف زدن تکون می‌خوره ، اما سعی نمی‌کنه فرار کنه . نه ، مردمک چشمش گشاد می‌شه و این یه دلیل داره ، یا ترسیده یا برانگیخته شده .

قبل از اینکه وارد آسانسور بشیم متوجه حالت بالاتنه‌ش شده بودم . اون پلک می‌زنه ، و نفس عمیقی می‌کشه که باعث میشه بالاتنه‌ش بالاتر بره و به کتم کشیده بشه .

لعنتی! می‌خوام اونارو روی پوست خودم حس کنم . این زن چی داره؟

پایین تنه‌م که همیشه تحت کنترله ، بیدار می‌شه .

_ برام مهم نیست تو چه انتظاری داری آقای فورج .

حتی وقتی که سعی می‌کنه با اعتماد به نفس حرف بزنه صداش می‌لرزه . می‌تونه انکارش کنه ، ولی می‌دونم تا زمانی که خورشید طلوع کنه اون منو می‌خواد .

اهمیت میدی خانم باپتیسست. هیچ شکی در این مورد ندارم.

فصل هشتم

ایندیا

نمی‌دونم چه بازی تو سرشه، اما نزدیکی فورج بهم اثرش بیشتر از هر مخدریه که تا به حال مصرف کردم و با توجه به اولویتهای زندگیم، چیز جالبیه. وقتی اونو ترسناک تصور می‌کردم حق با من بود اما مقدار اون تهدید رو نمی‌دونستم. فقط این حقیقت نیست که می‌تونه با قدرتش منو توی آسانسور نصف کنه. نه، بخاطر اینکه می‌خوام بهش نزدیکتر هم بشم.

عطرش، چوب صندل سفید، نمک و یه چیز تازه، اعتیاد آورده و منو بیشتر به سمتش می‌کشونه تا یه بار دیگه بو بکشم. برای یک دهه از مردها دوری کردم چون نمی‌شه بهشون اعتماد کرد. هر تجربه‌ای که تابه‌حال داشتم بهم نشون داده که اونا فقط باعث دردسر می‌شن. اما بعد از چند دقیقه تنها بودن با فورج می‌دونستم هیچ‌وقت با مردی مثل اون روبرو نشدم.

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم به چیزی که می‌خوام بگم فکر کنم یا کاری انجام بدم که سکوت بینمون از بین بره اما سرم طوری گیج می‌ره انگار دو بطری شراب قرمز محبوبمو نوشیده باشم.

سرشو پایین آورد و نفس عمیقی کشید انگار که اونم مثل من داره عطرمو نفس می‌کشه و بجای اینکه عجیب غریب و ترسناک باشه، شدیداً جذابه.

بس کن .

ایندی، این بده، بکش عقب.

وقتی عقب رفت و دکمه‌ای رو فشار داد تا آلارم رو قطع کنه و بزاره آسانسور بالا بره، به خودم گفتم ما با هم کشمکشی داریم که نمی‌دونستم اصلاً وجود داره. بجاش می‌خوام بگم من بردم.

یه دروغ دیگه.

هر سانتی متر از بدنم منتظر بود که پوستش به بدنم کشیده بشه.

نباید بخوام منو لمس کنه. اون یه غریبه‌ست. یه تهدیده. مشخصاً اونو بعنوان خطر ارزیابی کردم که به این معنیه که باید به سمت دیگه آسانسور برم و تا

جایی که ممکنه بینمون فاصله بندازم، اما همین موضوع بیشتر منو توی وضعیت نامساعد قرار می‌ده.

با سری بالا با مشکلاتم روبرو می‌شم، ازشون فرار نمی‌کنم. اما هیچوقت تابه‌حال با فردی مثل اون روبرو نشدم.

اون همین الانم ثابت کرده وقتی پای زندگیم وسط باشه تبدیل به آدم وحشی می‌شه، یه متغیر کنترل نشدنی. و حالا گرمایی پارچه روی رونمو پوشونده چون این لباس چندان با شورت جالب نمی‌شه.

امیدوارانه سعی کردم قدم نامحسوسی بردارم و ازش دور بشم، البته نه اینکه این کار باعث می‌شه تاثیر نزدیکیمون کمتر بشه.

وقتی در باز شد، گچ‌کاری سفید مجلل و ورقه‌های طلایی کازینو هتل جلومون ظاهر شد و بالاخره تونستم تاثیر جادوشو کم کنم.

خودتو جمع وجور کن دختر و دیگه توی هیچ مکان کوچیکی باهاش درنیفت. واضحه که نمی‌تونی خودتو کنترل کنی.

حتی حاضر نیستم به خودم در این مورد دروغ بگم. نمی‌تونم از پس جریکو فورج بریام. اینو مثل دونستن اسم خودم، می‌دونم. که یعنی باید به سرعت فکر کنم.

اون دستشو دراز کرد تا مانع بسته شدن در بشه و مثل یه جنتلمن منتظرم شد تا از آسانسور بیرون بیام. اما هر دو مون می‌دونیم هیچ چیز با شخصیتی زیر لباسش نیست.

خیلی خوشمزه بنظر می‌اومد.

نه، بس کن. اینطوری فکر نکن.

اما سخته جلوی اینطور فکر کردنم رو بگیرم وقتی تقریباً همیشه از اعمال نفوذ مردها دوری می‌کردم. اگه بطور مرتب با کسی رابطه داشتم اینطوری رفتار نمی‌کردم، درسته؟

قدم به راهرو گذاشتم و منتظر دستش نشدم تا روی کمرم قرار بگیره. بجاش به سمت اتاقی که همیشه برای اینجور شبیهایی آماده می‌شدم، رفتم. حداقل اتاق بزرگتر از آسانسور آینه کاری شده‌ست و می‌تونم بین خودمون فاصله بندازم.

فورج با پاهای بلندش در عرض چند ثانیه بهم رسید، انتظار داشتم درمورد عجله داشتنم حرفی بزنه اما وقتی کنارم ایستاد، ساکت موند.

هر مرد دیگه‌ای بود با حرفهای بامفهوم و تعریف این سکوت رو پر می‌کرد اما فورج نه.

اما بازم، چرا انتظار داشتم اون مثل کس دیگه‌ای باشه؟

مشخصه که خاصه.

سریع به در انتهای راهرو رسیدیم. قلبم مثل تلمبه می‌تپید، انگار نه انگار با آرامش راه رفتم. این فکر منو سریع به یاد موقعی انداخت که بخاطر سامر با پاشنه بلند دویدم.

سامر.

چطور تونستم توی این پنج دقیقه ای که به اینجا رسیدم سامر رو فراموش کنم؟ فورج رو بخاطرش سرزنش کردم.

شونه‌هامو صاف کردم و با ته مونده شجاعتی که برام مونده بود راه رفتم. از این رابطه هم گذر می‌کنم و تحملم سرجاش می‌مونه چون چاره‌ای ندارم. باید سعی کنم تا بازی دیگه‌ای ترتیب بدم. اون ده میلیون دلاری که لازم دارم قرار نیست همینطوری توی حسابم ریخته بشه و مردهایی که خواهرمو گروگان گرفتن قرار نیست چک قبول کنن و بعداً پولشو نقد کنن.

اگه اون خوش شانس باشه، بعد از اینکه پولو پرداخت کردم ممکنه خودم نکشمش چون هر دومون رو توی این وضعیت وحشتناک انداخت. چرا اون... سوالاتی که هزاران بار از خودم پرسیدم رو متوقف کردم چون اهمیتی نداره. خواهرهای کوچکتر هرکاری می‌کنن تا زندگی رو برای خواهر و برادر خودشون سخت کنن. یا شایدم فقط واسه من اینطوریه چون برای اینکه کودکی وحشتناکشو جبران کنم خودم رفتارشو تبدیل به رفتار ناسالمی کردم. واضحه که هیچ لطفی به هیچ کدوممون نکردم.

نجات می‌دم سامر، قول می‌دم.

توی دست فورج کلید اتاق رو دیدم و چراغ شناساگر اتاق به رنگ سبز در اومد.

بجای اینکه بابت اتفاقی که قراره پیش بیاد خجالت بکشم، اجازه دادم هدف جدیدم منو به سمت کارهام بکشونه. دستمو زودتر روی دستگیره اتاق گذاشتم و بازش کردم، بین بدنش و در ورودی اتاق قرار گرفتم. در روی لولای

خودش چرخید و این بار پوزخندی زدم چون امکان نداره نقشه‌ای برای تحریک کردن کسی توی این اتاق کشیده باشم.

در واقع شرط می‌بندم که این اتفاق نمیفته.

اگه فورج انتظار دیدن یه صحنه رمانتیک داشت کاملاً در اشتباه بود. تمام لوازم آرایشم کنار کیف لوازم آرایشم و اتو مو و فرکننده موهام ریخته بود. سشوارم روی تخت بزرگ افتاده بود، اونجا گذاشته بودمش تا مثل دفعه قبل که فراموشش کردم، یادم نره. حوله هتل روی صندلی و روی شلوارک جین و تایپم افتاده بود.

در پشت سرم با صدای کلیکی بسته شد و نگاهمو از ته اتاق گرفتم و چرخیدم. تا با اون روبرو شدم.

درست مثل من، فورج تمام جزئیات اتاق رو بررسی کرد و فقط منظورم کاور مجلل دیوار اتاق و اسباب اثاثیه قرن هجده نیست. وقتی توجهش به سمتم برگشت، ابروهایش رو بالا برد. دستی به کمر زدم و با اعتماد به نفس گفتم:
_چیه؟ فکر می‌کردی این....

به سمت صورت و بدنم اشاره کردم.

_اتفاقی این شکلی شده؟ اینجوری که از خواب بیدار نشدم.

فانتزی هاشو ازبین ببر، واقعیت رو بهش نشون بده. بازیم اینه، هیچ مردی دوست نداره پشت پرده رو ببینه.

بجای اینکه با اعترافم آشفته بشه، لبش حالت پوزخند به خودش گرفت.

__تو فکر می‌کنی این موضوع چیزی رو عوض می‌کنه؟

اینم از این.

__باید عوض کنه. هیچ مردی زن ولخرج نمی‌خواد، نه؟

برای اولین بار لبخندشو توی چشماش هم دیدم. از سر تا نوک پا رو بررسی کرد و روی قسمت سینه‌م بیشتر مکث کرد که باعث شد جریان الکتریکی از هر سانت پوستم رد بشه.

قلبم تند تند تپید، ریه‌هام برای هوای بیشتر تلاش کردن. لبهام بیشتر به هم فشرده شد.

__فکر می‌کنم اصلاً خبر نداری که مردی مثل من چی می‌خواد، خانم باپتیست.

دست به بغل ایستادم و سعی کردم حسی که دارم رو از بدنم دور کنم.

__اینجاست که اشتباه می‌کنی آقای فورج، مطمئنم که می‌خوای این لباسو از تنم بیرون بیارم، روی اون تخت برم و پاهامو برات باز کنم تا تو بتونی مثل اون شرور فاتحی که فکر می‌کنی هستی، منو فتح کنی.

قهقهه‌ای از لباش خارج شد و سرشو به آرومی تکون داد.

__اصلاً خبر نداری.

یه قدم به سمتم برداشت و واکنش غریزیم این بود که یه قدم به عقب بردارم، باسنم به میزی که روش لوازم آرایش به برخورد کرد و بخاطر نشون دادن ترسم خودمو لعنت کردم.

__دروغگو.

سعی کردم اشتباهمو با شجاعت بپوشونم، اولین بار نیست که توی وضعیت بدی گیر کردم و آخرین بارهم نیس.

_فکر می‌کنی مردی مثل من هر چیزی که آسون بدست میاد رو می‌خواد؟
من از شکار کردن خوشم میاد. دنبال کردن. چالش. این چیزیه که مردی مثل من رو دیوونه می‌کنه.

_پس دختر اشتباهی رو انتخاب کردی فورج.

با کشیدن نقشه جدیدی که بتونم از این اتاق در برم دروغ گفتم.

_من زیادی آسون بدست میام، نه چالش لازمه و نه دنبال کردنی.

دستمو به سمت زیپ زیر بازوم بردم و زیپ مخفی لباسم رو پایین کشیدم.
لباس از تنم افتاد و قلبم میلیونها بار در ثانیه می‌تپید. مهم نیست این کارم منو مثل یه هرزه نشون می‌ده.

دارم بلوف می‌زنم تا خودمو از این مکان بیرون ببرم.

_لازم نیست هیچ تلاشی برای درآوردن لباسم بکنی.

چشمان قهوه‌ای طوفانیش بجز صورتم به جایی نگاه نکرد، حتی به چیزهایی که همشو براش آشکار کردم. هوای بینمون تبدیل به الکتریسیته شد. بالا تنه م سفت شد و به خودم میگم بخاطر تهویه هواست نه بخاطر اینکه منتظرم تا توجه این مرد رو ببینم.

اما جریکو فورج همچین کاری نمی‌کنه. دورم چرخید.

چه خبره؟

چرخیدم . یه بازومو دور بالاتنهم و اون یکی رو روی پایین تنهم گذاشتم.

فورج حوله روی صندلی رو برداشت و به سمتم پرت کرد.

_خودتو بپوشون. تو هرزه نیستی. تظاهر نکن که هستی و گرنه در مورد کاری

که خودت بهم پیشنهاد دادی تردید نمی کنم.

فصل نهم

فورج

البته باید تحسینش کنم، با تمام مهارت و حيله گريش سعی کرد کنترل من کنه.

مشکل این قضیه چی بود؟ اعتماد به نفسی که موقع انجام این کار داشت جوری زیاد بود که حتی منم انتظارشو نداشتم.

نتیجه کار لحظه‌ای حتی منو هم شگفت زده کرده بود. قبلاً به تنها چیزی که اهمیت می‌دادم این بود که اونو از بسشن بگیرم و خردش کنم اما حالا... همه چیز پیچیده‌تر شده.

اولاً: اینکه اون داوطلبانه پیش بسشن نرفته، این موضوع از حرفهایی که سر میز اتاق کارت بازی رد و بدل می‌شد، معلومه.

دوماً: شک دارم درهم شکستنش آنقدر آسون باشه. تمام غرایزم می‌گه که اون آدم ارتجاعیه و تنها چیزی که می‌خواد اینه که از دستم نجات پیدا کنه و به زندگیش ادامه بده و ترجیح می‌ده که هیچوقت منو نبینه که خیلی بده چون من اون آتش و رک گویی و هوشی که داره رو می‌خوام. اونو می‌خوام و این موضوع همه چیزو تغییر می‌ده.

این‌دیا حوله رو به سینه‌ش چسبونده و جوری بهم زل می‌زنه که انگار عقلمو از دست دادم و شایدم از دست دادم. حوله رو مثل سپر بدست گرفته که خیلی خنده داره با توجه به اینکه همین الان بدون هیچ خجالتی خودشو جلوم لخت کرد. اما پوست سرخ گونه‌ش بهم می‌گه این حرکت تلاش آخرش بود.

اون فقط نومید، گستاخ و کسی که از روی هوس دست به کاری بزنه، نیست. اون محتاط و عصبیه و سر یک میلیون شرط می‌بندم زمان زیادی از وقتی که گاردشو جلوی یه مرد پایین آورده گذشته. این چالشیه که می‌تونم قبولش کنم، چون بدنش دروغ نمی‌گه.

اگه واقعا منو نمی خواست یا بهم واکنش نشون نمی داد می زاشتم بعد از زمانی طولانی بخاطر شکنجه دور بره... اما حالا نه، اون با شیرین کاریش خودشو ضایع کرد. برخلاف صورت ناخوانای سر بازیش که همه رو گول می زد ، نمی تونم بیخیال اون نگاه گرسنه ای بشم که مشخصا اونقدر بی تجربه ست که نمی تونه پنهانش کنه.

از هزاران چیزی که نقشه کشیدم بهش یاد بدم و نشونش بدم، اینو هرگز عوض نمی کنم.

_بازیت چیه فورج؟ نکنه تو جز اون کسایی هستی که چیزای عجیب....

وقتی به سمت جلو رفتم، حرفشو قطع کردم. نگاهمو به سینه اش دوختم که با حوله ای دورش بود و کمربندی که سفت گرفته بودش پوشیده بود و یه بار دیگه به صورتش چشم دوختم.

_اگه بخوام لخت شی بهت می گم، تو قوانین رو وضع نمی کنی خانم باپتیسست.

خم شدم و لباس چروک خورده طلایی رنگ رو به بینیم نزدیک کردم و نفس عمیقی کشیدم.

_از آخرین باری که یه رابطه خوب و درست و حسابی داشتی که تورو سرپا نگه داره چند وقت می گذره؟

چشمای آبیش دوباره گرد شدن و توی نور اندک اتاق اون مردمکها چیزی که می خواستم بدونم رو بهم گفتن. خیلی وقته، و این موضوع نباید تحریکم کنه اما کرد.

—چی؟

—به دقت به حرفم گوش کن خانم باپتیست. اگه یه بار دیگه همچین شیرین کاری کنی، اونقدر پایین تنه تو اسپنک می‌کنم تا جیغت دربیاد. مهم نیست کجا هستیم. کارمون تازه شروع شده.

فصل دهم

ایندیا

لبمو محکم گاز گرفتم تا جلوی باز موندن دهنمو بگیرم.

اون الان اینو نگفت.

اما گفت.

جریکو فورج قرار نیس بر اساس قوانینی که من باهاشون آشنایی دارم بازی کنه. به این فکر می‌کنم که اون یه اشتباه دیگه از بین اشتباهاتیه که امشب مرتکب شدم. حالا هم جوری بهم زل زده انگار که این حق رو داره که هرچیزی که گفت رو انجام بده.

حرارت بین پاهام در جریان و از این متنفرم که بدنم با نقشه‌ی اون موافقه، حقیقتی که تا انتهای ماجرا درموردش دروغ می‌گم.

فورج روی صندلی خالی نشست و لباسم که روی پاش بود رو جوری چلوند انگار که جزو داراییشه. نگاه خیره‌ی سنگینش منو بررسی کرد و چونه‌شو به سمت تخت تگون داد. این نشون می‌ده اون فکر می‌کنه که من همین حالا هم جزو داراییشم.

__ بشین، ما باید باهم حرف بزنیم و من مرد صبوری نیستم.

__ دیگه ازت دستور نمی‌گیرم.

سعی کردم اقتدارمو در این وضعیت بدست بیارم. دوباره خودمو دودستی تقدیمش نمی‌کنم. نه وقتی که حرکت روانشناسی معکوسم، برعکس جواب داد.

__ هیچ اهمیتی به بقیه نمی‌دم، تو فقط از من دستور می‌گیری.

این موضوع نباید منو تحریک کنه، واقعاً واقعاً نباید.

__ بشین ایندیا.

دستور آخرش باعث شد کنترل خشممو بر عهده بگیرم.

__ من سگ نیستم فورج، مثل سگ باهام برخورد نکن.

اون به صندلیش تکیه داد.

__ اما نقش هرزه‌هارو بازی می‌کنی، مگه نه؟

عصبانی شدم و هیچ شکی ندارم اگه الان تفنگ داشتم بهش شلیک می‌کردم.

__ نقش هرزه‌ها رو بازی نمی‌کنم، این منم. اگه فکر کردی مثل یه احمق بی گناه در برابر دستورات تعظیم می‌کنم کاملاً اشتباه گرفتی. بهت قول می‌دم اصلاً اون اندازه‌ای که خودتو قانع کردی جالبم، نیستم. بعلاوه هرزه خوبی هم نیستم.

بازم اون پوزخند مسخره‌شو زد.

__ این موضوع به راحتی تغییر می‌کنه، ممکنه حتی در انتهای کار ازم تشکر کنی.

حرومزاده مغرور لعنتی.

__ فقط در صورتی که جهنم بجای سوزوندن یخ بزنه.

کفشمو در آوردم و به سمت تخت رفتم و نشستم و دستهامو به شکل صلیب روی سینه‌م گذاشتم.

__ بزار باهات رک باشم، حتی به لمس کردنم فکر نکن. در واقع، اگه پایین تنه تو به دهنم نزدیک کنی گازش می گیرم، قسم می خورم.

به دلایلی اظهاراتم باعث شد اون بخنده، و قهقههش تصاویری از یه شاهزاده بدذات که بدنبال شکنجه قربانیشه در ذهنم بوجود آورد.
اما من یه قربانی نیستم.

__ مزیت بودن پایین تنه در کنار دهنش رو تا وقتی بدستش نیاوردی، بهت نمی دم.

- برو به درک فورج.

لبخند سمیش ناپدید شد انگار که اصلاً نمی خندید.

__ احترام چیزیه که مشخصاً هیچوقت یاد نگرفتی، اینو هم به لیست یه رابطه‌ی خوب اضافه می کنم.

__ مگه از روی جسد رد بشی.

خشم درونم شعله ور شد انگار که یک نفر بمب آتش زار به سمتم انداخته باشه. این موضوع هیچ ربطی به اینکه این مرد هرکاری می کنه باعث می شه بخوامش، نداره.

حتی الانم وقتی بهش فکر می کنم خیس می شم.

اون به صندلیش تکیه داد و پاش رو روی پای دیگهش انداخت. هر لحظه برایش بی اهمیت و ناچیز بود، اما مطمئنم هرکاری که می کنه حساب شده ست.

-بدنت دلیل اینجا بودنمونه. نه تنها اونقدر نیازمندی که روی خودت قمار کردی، بلکه الان بخاطر باختنت به من، نا امیدیت سه برابر شده. حتما خیلی پول نیاز داری و شدیداً هم به دنبالشی، اما چرا؟

موهامو از روی شونه‌م کنار زدم و سعی کردم همون بی‌علاقه بودن رو نشون بدم.

_نکنه سر اینکه فهمیدی به پول نیاز دارم دنبال جایزه‌ای؟ ببخشید که این کارو نمی‌کنم.

_بهترین جایزه می‌تونه پایین تنه‌ت روی صورتم باشه.

حالا نمی‌تونم این تصویر رو از ذهنم بیرون کنم که پایین تنه‌م روی صورتم و بدنم آتش گرفت.

بس کن ایندی. تو باید روی بیرون رفتن و هرگز ندیدن این مرد تمرکز کنی.

سعی کردم به فکر نکردن تظاهر کنم و پرسیدم:

_اگه دنبال رابطه نیستی پس بهم بگو ازم چی می‌خوای تا هر دو مون بتونیم گورمونو از اینجا گم کنیم.

لبخند آرومش ستون فقراتمو لرزوند.

_همه چیز.

فورج با اون چشمای تیره بهم زل زد، تقریبا منو با توجه زیادش غرق کرد.
داشتم سعی می کردم به جوابش فکر کنم که صدای در زدن اومد و سر
هردومون به طرف در چرخید.

اُه خدای من، بسشن.

فورج از روی صندلی بلند شد و به سمت در رفت و درو باز کرد، از اینکه
مزاحمون شدن عصبانی بود.

گردن کشیدم، انتظار داشتم موهای طلایی بسشن رو ببینم اما اون نبود، یه
مرد عظیم الجثه با بارونی مشکی بود که بنظر میاد شرور یه فیلم هالیوودی
باشه.

با یه زبون خاص صحبت کرد و فورج سیخ شد و سپس به سمتم چرخید.
تمام عواطفی که تا الان نشون می داد از بین رفت.
_برو بیرون.

صورتش بی حالت و خالی شد، انگار که تبدیل به ورژن شیطانی خودش شده
بود.

دهنم باز موند.

_چی؟

_کارمون تموم شد. برای این کار وقتی ندارم. برو بیرون.

تموم شد؟ این کلمه توی مغزم اکو شد و به محض تجزیه کلمه، بخشی ازم
می خواد موافقت کنه اما اون بخش احمقمه.

روی پا ایستادم، به سمت لباس و کیفم رفتم.

اما وسایلم...

فورج دستشو به سمت درگاه گرفت و همزمان اون مرد وارد اتاق شد.

برو، حالا.

فصل یازدهم

ایندیا

راه رفتن توی راهرو با پاهای برهنه ، درحالیکه فقط حوله هتل تنمه و لباسمو

توی دستم گرفتم یه خواب نیست!

تا حالا آنقدر تحقیر نشده بودم .

با هر قدمی که عین زامبی به سمت آسانسور برمی دارم دل و روده‌م از عصبانیت پیچ می خوره .

منو انداخت بیرون .

اون واقعا منو انداخت بیرون .

همون مردی که بهم طوری نگاه می کرد که انگار آخرین وعده غذایش توی این دنیام ، منو طوری از اتاقم بیرون انداخت که انگار هیچی نیستم .

باید با خوشحالی از سالن رد بشم چون به هر حال از اینکه مجبور به قضاوت آخر جریکو فورج بشم ، در امان موندم . و الان می تونم به این فکر کنم که چجوری برای نجات خواهرم پول جمع کنم .

پس چرا من لعنتی آنقدر عصبی ام ؟

چون یه بخشی ازم به همون اندازه اونی می خواست... و اون کاملاً روشن کرد که وقتی زمان کارهای مهمش می رسه من چقدر اهمیت دارم .
اصلاً هیچی .

تو هوشیاری البته.

معنیش اینه که باید با پاهای برهنه از جمعیت رد بشم و به سمت آپارتمانم برم و لباس کوکتل چروک بپوشم . از اونجایی که هیچ راه لعنتی دیگه‌ای وجود نداره ، مجبورم از جان فیلیپ بخوام یه اتاق دیگه بهم بده .

به محض اینکه فورج مثل یکی از چهار سوار آخرالزمان جلوی در اتاق کارت ظاهر شد ، ثابت کرد که وفاداریش چقدره.

صدای خنده از سمت آسانسور میاد ، و سریع یه گوشه خزیدم . چهار نفر از در بیرون میان و دو زن با دیدنم مکث می کنن و باعث می شه که زن سوم و مرد بور باهاشون برخورد کنن . مردی که خیلی خوب می شناسمش . مردی که مسئول دقیق اتفاقیه که الان برای من افتاده . بسشن لعنتی .

تنها کاری که دلم می خواد انجام بدم اینه که فرار کنم و زیر یه سنگ قایم بشم . ولی این امکان پذیر نیست ، تو این فضا گیر کردم . هیچ کاری نمی تونم انجام بدم . نمی تونم نقش بازی کنم .

وقتی که منو می بینه تمام شادی صورتش از بین می ره . اون از کنار زنهارد می شه و جلو میاد و هر سانتی متر منو اسکن می کنه .

_ چه اتفاقی برات افتاده ؟

_ بسشن طوری رفتار نکن که انگار اهمیت می دی.

صورتش منقبض می شه و از اینکه ممکنه بسشن واقعاً این چیزا براش مهم باشه تعجب می کنم . در هر صورت الان مهم نیست . الان فقط باید بفهمم که برای به دست آوردن ده میلیون دلار توی هفت روز باید چه غلطی بکنم.

_ اون بهت آسیب زده ؟

رگ پیشونی بسشن بیرون می‌زنه و این چیزیه که تا حالا ندیده بودم . در
واقع ده سالی که اونو می‌شناسم هیچ وقت ندیده بودم که عصبانی به نظر
برسه .

مهم نیست.

اونو کنار می‌زنم تا به درهای آسانسور برسم ولی دستشو دراز میکنه و آستین
لباسمو می‌گیره .

_ ایندی ، وایسا.

اون با دست دیگه‌ش به زنها اشاره می‌کنه تا دور بشن .

_ تو اتاق منتظر بمونین .

زنهایی که هر کدوم کفش های پاشنه بلند پوشیدن و لباسی به تن دارن که
حتی باسنشونو به زور می‌پوشونه و همزمان که به بسشن غر می‌زنن به من
خیره می‌شن .

_ ولی بسشن..

اون بهشون دستور می‌ده :

_ برین

و اونا با عجله دور می‌شن .

آستینمو از چنگش بیرون می‌کشم و دکمه آسانسور رو فشار می‌دم .

_ اگه بهت آسیب زده باشه می‌کشمش.

از اینکه ممکنه نگرانی توی صداش واقعی باشه تعجب می‌کنم ، ولی این به این معنی نیست که اتفاقی که بین خودم و فورج افتاده رو باهاش در میون بزارم.

_ به تو هیچ ربطی نداره.

_ ایندی ... من ممکنه یک حرومزاده لعنتی باشم ، اما حداقل زنهارو اذیت نمی‌کنم مگه اینکه خودشون بخوان . حالا بگو چه اتفاقی افتاده؟

_ هیچی ، هیچی نشده حالا هم می‌خوام برم خونه.

لحن نگرانش از بین می‌ره :

_ اون یه نگاه به بدن لخت تو انداخت و بعد پرت کرد بیرون ؟ تو سه تا سینه داری که یادم نیست ؟! منظورم اینه که من اون موقع مست بودم .

سریع صورتمو به سمتش برگردوندم و به محض دیدن صورت بسشن متوجه شدم که این دقیقاً همون چیزیه که سعی داشت با حرفای توهین آمیزش بهش برسه .

_ ازم چی می‌خوای بسشن؟

چشماس باریک شد .

_ چیزی که ده ساله می‌خوام ، فرصت دوباره‌ای با تو.

_ هیچوقت اتفاق نمی‌افته.

_ شاید ، شاید نه . از همین جا می‌تونم بگم که گزینه‌ها تموم شده . من می‌دونم که تو به یه تُن پول احتیاج داری ایندی.

__ منظورت چیه؟

اون لبهاشو جمع کرد و می دونم که چی تو مغزش می گذره . بسشن همیشه از یه زاویه فکر می کنه و عملاً می تونم ببینم که اون الان به چی فکر می کنه.

__ اگه من بتونم بهت کمک کنم چی ؟

__ چجوری ؟

بهش جوابای کوتاه دادم چون قرار نیست دوباره تو دامش بیفتم . دوباره نه. این بازی قرار بود به من کمک کنه تا سامر رو نجات بدم ، و همه کاری که اون انجام داده بود این بود که منو به یه کوسه به اسم جریکو فورج بفروشه .

__ اول بهم بگو چقدر پول نیاز داری و چرا ؟

مردایی که خواهرمو گرفتن بهم گفتن که نباید به کسی چیزی بگم . نه پلیس اینترپل ، یا کس دیگه ای . اگه بگم ..

یاد کاری میفتم که اونا گفتن باهاش انجام می دن و معدهم پیچ می خوره .

__ نمی تونم بهت بگم.

فک بسشن فشرده می شه .

__ پس اگه بهت بگم که یه بازی دیگه هست که تو می تونی بشینی سر میز و

راحت ببری چیکار می کنی ؟

پیشنهادش خیلی وسوسه انگیزه ، طوری که نمی تونم مقاومت کنم . یا شاید

این ناامیدیه که مجبورم می کنه قبول کنم .

— کجا؟

— خودت چی فکر می کنی؟ مونت کارلو.

البته که باید توی موناکو باشه . یکی دیگه از جاهای مورد علاقه بسشن برای بازی با پول خانوادهش .

اما من تا سنت آخر پولمو از دست دادم . می تونم کارتمو شارژ کنم ولی پول کافی برای خریدش ندارم . من هرچی که امشب داشتمو به باد دادم .
ولی اگه می تونستم از یکی پول بگیرم...

الان شبیه یه معتاد قمارم و از الانم می دونم که اگه ناامیدانه برم سر میز چی می شه . تصمیمهای احمقانه می گیرم که نتایجش می شه یکی مثل این ، که توی راهرو هتل ایستادم و جز حوله چیز دیگه ای تنم نیست .
— نمی تونم .

نگاه بسشن به پاهای برهنم ميفته و از بالا تا پایینمو اسکن می کنه . انگار که داره به یه کالای فروشی نگاه می کنه .
— من سر میز کنارتم.

وایسا ببینم ! اون فکر می کنه من یه کالا واسه فروشم .

— در ازای چی ؟

— خونوادم می خوان که متاهل بشم و سروسامون بگیرم . تولید نسل بعدی دور برای ادامه دادن اسم خانوادگیمون با منه . بچه های خواهرم نمی تونن این اسمو به ارث ببرن . گنت نمی خواد یه شاخه دیگه از درخت خانوادگی رو

از دست بده . ایندیا تو دوست نداری یه روز گُنتس بشی ؟ همیشه مثل ملکه رفتار می کنی . تو کاملاً متناسب این جایگاهی . کاملاً متناسب منی .

دو بار پلک زدم و فقط سعی می کنم بفهمم که اون چی گفت .

_ تو از من می خواهی ...

_ با من ازدواج کن .

شکمم پیچ می خوره . زمزمه می کنم :

_ هیچ وقت .

لحن بسشن تغییر نمی کنه ، حتی با اینکه جواب پیشنهادشو تو صورتش تف کردم .

_ تو می خواستی خودتو به فورج بفروشی . چرا من نه ؟

_ هر دومون می دونیم تو بودی که پشت اون میز منو فروختی .

اون نزدیکم شد و انگشتشو زیر یقه لباسم انداخت .

_ ببینم تو برنامه دیگه ای داری ؟ چطوره که به این پیشنهاد فکر کنی ؟

یه قدم به عقب رفتم تا ازش دور بشم . اون خوب می دونه که هیچ برنامه ی

دیگه ای ندارم و نمی تونم اجازه بدم خواهرم به عنوان یه برده جنسی فروخته

بشه هر چقدر هم که گند زده باشه .

جدیت لحن بسشن کم شد، و دوباره شبیه همون پسر ساده‌ای شد که می‌شناختمش و من هنوز به این فکر می‌کنم که گزینه‌هام برای انتخاب خیلی کم.

_ من دوشنبه ساعت پنج جزیره رو ترک می‌کنم. پیشنهادم پابرجاست. بهش فکر کن ایندی. حداقل من شیطانی هستم که می‌شناسیش. بعد با بی‌اعتنائی به سمت آخر راه رو رفت، جایی که زنها منتظرش بودن.

فصل دوازده

این‌دی

با لباس طلایی و صندل‌های سفیدی که برای خریدنش توی مغازه هدیه فروشی
با ربدوشامبرم عوضش کردم از تاکسی بیرون اومدم . و این بدتر از هر کار
شرم‌آوریه که ممکنه مهمونهای این جزیره سر صبح انجام بدن!

اوضاع وقتی بدتر شد که قبل از نیمه شب در آپارتمانمو باز کردم و آلانا رو
دیدم که با یه فنجون اسپرسو روی مبل خونم نشسته ، و یه بشقاب تو دستای
کوچیکشه . بهش گفته بودم که توی خونه بمونه و صبح بهش زنگ می‌زنم
اما از اینکه اون به حرفم گوش نداده زیاد متعجب نشدم .

اون درحالیکه به سرعت بلند شد پرسید :

__ بردی؟ پول رو گرفتی؟

اسپرسو تیره رنگ از دو طرف لبه های فنجون بیرون ریخت . نمی‌دونم چقدر
قهوه خورده تا بیدار بمونه ، اما با توجه به لرزش دستاش حدس می‌زنم که
اون آخرین کپسولهای نسپرسو منو که توی آپارتمان بوده رو تموم کرده .

حالا که باید به مادر خوندم اعتراف کنم که چقدر بد شکست خوردم ، شکست
ناامیدکننده قبلی با انتقام برگشت .

سرمو تکنون دادم . پوست سفیدش که محصول دوری کردن از خورشیده به
تیرگی رفت .

__ یعنی چی ؟ تو کل پولی که لازم داریم رو برنده نشدی ؟

کلماتی که دلم نمی‌خواست بگم از گلوم بیرون پرید :

__ همه رو باختم .

__ یا مسیح!

زانوهایش سست شدن و به همون سرعتی که بلند شده بود روی مبل افتاد .

__ چجوری؟ ...تو..

__ جریکو فورج یهو ظاهر شد ، بسشن روی من شرط بندی کرد ، فورج برای شکست دادنش بازی کرد ، من...

کلمه‌ها توی ذهنم گیر کرد چون نمی‌خوام بقیه‌ش رو بهش بگم . تحمل دیدن ناامیدی چهره‌شو ندارم . من با اون دختر شونزده ساله‌ی محتاط و بی ادبی که آلالا کلارک حین دزدی خوراکی دستگیرش کرد خیلی فاصله دارم.

قبلش مادرمون توی ایبیزا ما رو دنبال خودش می‌کشید و توی سرتاسر اروپا هر دلار اضافه‌ای که گیرش می‌اومد رو برای مشروب و مواد خرج می‌کرد و تن فروشی می‌کرد ، و درست شش ماه بعد اون مارو نجات داد .

ظاهراً اونطوری که فکر می‌کردم مخفی نبودم ، چون آلالا هفته‌ها ما رو زیر نظر داشت . اون اول منو توی خیابون دید . و بعد از سامر برای گول زدن توریست‌ها با مونته سه کارت^۷ استفاده می‌کرد .

ما هرچقدر که می‌تونستیم پول می‌دادیم تا بتونیم یه اتاق و حموم مشترک با آدمای معتاد توی اتاقکهای کوچیک داشته باشیم ، ولی هیچ ضمانتی نبود که حتماً غذا گیرمون بیاد .

چرا یه زن می‌خواست یه دختر شونزده ساله و خواهر هشت سالشو به فرزند خوندگی قبول کنه ، من که نفهمیدم . ولی اون مارو با عشق و محبت و غذای

^۷ حرکتی در بازی ورق

خونگی خفه کرد! با این که من دنبال یه نشونه بودم که بهم ثابت کنه می‌خواد
ازمون سواستفاده کنه ولی هیچوقت همچین چیزی رو ندیدم . اون صرفاً یه
آدم خوب بود که می‌خواست به ما کمک کنه .

درست قبل از هجده سالگی بود که ما فرزند قانونیش شدیم ، ولی حتی همین
الانم می‌دونم که هیچ آدم دیگه‌ای تو این دنیا وجود نداره که بخوام منو به
فرزندخوندگی قبول کنه . آلانا یه آدم مهربون ، شیرین و شگفت انگیزه.
و اینکه من نومیدش کردم حتی موضوع رو اسفناک‌تر می‌کنه .

— چی شده ایندی ؟ همشو بدون پنهان کاری بهم بگو.

این تنها قانونشه . قانونی که سامر ، با دروغ گفتن در مورد شغل شگفت انگیز
بازاریابی فشن که بهش اجازه سفر و سرمایه گذاری می‌داد ، از بین برد .

خواهر من هیچ شغل کوفتی بازاریابی نداشت . اون قمار می‌کرد و توی پوکر
زیرزمینی ، نه تنها باخت بلکه تقلبم کرد و گرفتار شد . سر یه شرط پنج
میلیون دلاری. مردهایی که مسئول بازی زیرزمینی بودن اصلاً بهش روی
خوشی نشون ندادن . منظورم اینه که اونا پولو نگه داشتن و تهدید کردن که
اگه اون دو برابر پولو بهشون پس نده می‌کشنش . وقتی که بهشون گفت پول
نقد نداره ، اونا اومدن پیش من و بهم اولتیماتومی دادن که حالا داره زندگیمو
بهم می‌ریزه - یا ده میلیون دلار پول جور می‌کنم یا خواهرم به عنوان برده
جنسی به بالاترین قیمت حراج گذاشته می‌شه .

با توجه به موقعیتی که توش هستیم ، غیر ممکنه بتونم چیزی به آلانا بگم
که شوکه کننده نباشه .

__ سر میز بازی پولم تموم شد ، فورج منو مجبور کرد که کلید اتاقمو شرط کنم...

چشمای آلالا گرد می شه :

__ کلید اتاقت ؟ .. جریکو فورج ! .. ولی..

اون حرفشو نصفه می زاره چون زن باهوشیه ، دوباره می گه :

__ بینم .. یعنی تو ..؟

اون فنجون و نعلبکی رو روی میز رها کرد و به سمتم اومد و با نگاهش از بالا تا پایین منو بررسی کرد و دنبال آسیب جسمی گشت .

__ خوبم ، قسم می خورم که حتی منو لمس نکرد .

دستشو دراز کرد و دستمو گرفت :

__ من نمی فهمم ، چرا باید همچین کاری بکنه ؟

__ نمی دونم . همکارش اومد داخل و کارشو نصفه گذاشت ، فکر کنم اون روز روز شانسم بود.

کلماتی که از دهنم بیرون اومدن بی معنی به نظر می رسه ، چون هیچ خوش شانس درمورد امشب وجود نداشت .

آلالا انگشتاشو روی دستم کشید و لبهاشو بهم فشار داد .

__ حالا باید چیکار کنیم ؟

چشمامو یه لحظه بستم .

— نمی‌دونم .

یهو یاد پیشنهاد بسشن افتادم . آب دهنمو قورت دادم . اون ایده عین نارنجک وسط مغزم افتاد و ضامنش آزاد شد . نه نمی‌تونم باهاش ازدواج کنم .

اینطور نیست که فکر کنم ازدواج مقدسه ، چون هیچ نمونه قشنگی ازش توی زندگیم ندیدم . آلالا همیشه درباره شوهر عزیزش "هال" صحبت می‌کنه و اینکه اونا چطوری قبل از شکستن دکل ایبیزا دور دنیا قایقرانی کردن .

بعد تصمیم گرفت به جای برگشتن به آمریکا برای همیشه اینجا زندگی کنه ، اما هال درست پنج سال قبل از اینکه اون مارو پیدا کنه مرد . و آلالا هیچ وقت بعد از از دست دادنش به طور کامل خوب نشد .

جدا از اون من اصلاً انتظار ندارم که رابطه‌ای مثل آلالا و هال داشته باشم . بیشتر تجربه من با مردهای متاهل محدود به کسایه که توی مهمونی‌های مجردی آخر هفته می‌دیدمشون ، جایی که حتی مردی که می‌خواد داماد بشه هر دختر جوون و جذابی رو می‌خواد .

و بعدش شبی رسید که منو بسشن همیدگه رو دیدیم . یا به عبارت دقیق‌تر ، ده سال پیش صبح زود توی اتاق هتل وقتی از خواب بیدار شدم که یه زن فریاد می‌زد نامزدش رو دزدیدم! فکر کنم اون به خاطر این این کارو کرد که خانوادشو از این ازدواج منصرف کنه .

لعنت به تو بسشن ، چی باعث شده فکر کنی باهات ازدواج می‌کنم؟! اوه ، صبر کن ببینم ، خودشه!

من ده میلیون دلار نیاز دارم . نکته اینجاست که اون نمی‌دونه چقدر و با چه سرعتی لازمش دارم . می‌دونم که خانوادش تقریباً بیشتر از خانواده سلطنتی انگلستان پول داره ، ولی این به این معنی نیست که اون بتونه راحت همچین پولی در بیاره .

پیشنهادشو قبول می‌کنم ؟ نه نه اصلاً ، ولی سامر ...

_ می‌توننی توی یه بازی دیگه دعوت بشی ، درسته ؟ یا یه بازی راه بندازی ، این بار یه جای دیگه دورتر از خونه ، نمی‌شه؟

خوش‌بینی ساده آلانا می‌تونست منو به زانو در بیاره . چشمای آبی روشنش ازم می‌خواست که راهی پیدا کنم ، ولی هیچ راه حلی سراغ ندارم .

_ اگه پولی برای بازی باقی می‌موند شاید می‌شد یه کاری کرد ، ولی من هیچی ندارم ، امشب همه رو باختم.

برام شرم آور بود که اعتراف کنم ولی اون می‌خواست حقیقتو بشنوه .

_ من آپارتمانمو می‌فروشم ، فکر کنم با فروشش حداقل بتونیم نیم میلیون بگیریم.

نگاهی به چهره مصمم آلانا می‌اندازم .

_ پس کجا زندگی می‌کنی ؟ چجوری می‌خواهی مراقب خودت باشی ؟

آپارتمان آلانا توی ساختمون زیبایی کنار ساحله ، و یه واحد تولیدی بهش وصله که در طول سال بهش اجازه می‌ده که باهاش درآمد زندگیشو دربیاره.

این تنها جای امن واسه اونه و آخرین جاییه که اون و هال با خوشحالی توش زندگی می کردن . من نمی تونم اجازه بدم اونجا رو از دست بده .

_ اگه برای برگردوندن سامر لازم باشه که واسه همیشه تو خیابون زندگی کنم ، این کارو می کنم . هر کوفتی که داشته باشمو می فروشم . انتخاب دیگه ای نداریم ایندی.

بغض گلومو قورت دادم ، حالا احساسم یک میلیون بار بدتر از وقتی که از کازینو بیرون اومدم . آلانا و سامر هردوشون روی من حساب کرده بودن و من شکست خوردم . قبل از اینکه احساس گناه خفهم کنه ، گوشی تو دستم ویبره داد. آلانا وقتی که دستشو از روی دستم برداشت به صفحه گوشی و شماره ناشناس خیره شد . هر دو بی حرکت موندیم . شاید مردهایی که سامرو گرفته بودن با یه شماره ناشناس زنگ زدن .

_ جواب بده ممکنه اونا باشن.

دو بار روی صفحه زدم و تماسو روی بلندگو گذاشتم تا آلانا بتونه بشنوه .

_ سلام؟

_ خانم باپتیست ، اگه بشنوم امشب پولو برام نمیاری خیلی ناامید می شم.

صدایی خشن با لهجه ای که هیچ وقت نتونستم تشخیصش بدم ، همون صدایی که بهم یادآوری می کنه خواهرم چیکار کرده و اگه پولو ندم سرنوشتش چی می شه .

_ ببخشید؟

اینو پرسیدم و امیدوارم سوتی بده و بهم بگه که چطوری می‌دونه امشب باختم . هیچ کس نباید بدونه امشب چه اتفاقی افتاده مگه اینکه یکی از بازیکنها مثل ژان فیلیپ ، یا آرماند چیزی لو داده باشه .

سرما به تنم نفوذ کرد و قلبمو سرد کرد . یعنی کی می‌تونه گفته باشه؟

_ تو مهمترین بازی زندگیتو باختی خانم باپتیست. حتی مهمتر از فینال تور پوکر. خواهرت اصلاً برات مهم نیست؟

_ کی بهت گفت؟

خنده هاش لرزید ، مثل اینکه صدا خوب نمی‌رسه . مدام به این فکر می‌کنم که اونا سامر رو کدوم گوری نگه می‌دارن . حدسم اینکه که جایی توی شمال آفریقا هستن ، ولی همه چی ممکنه ، اونا حتی می‌تونن یه در با من فاصله داشته باشن .

_ تو فکر می‌کنی از هر حرکتی که انجام می‌دی خبر ندارم خانم باپتیست؟ بذار بهت یادآوری کنم ، اگه بخوای به رفتن پیش پلیس یا اینترپل فکر کنی حتی به خودم زحمت نمی‌دم خواهر خوشگلتو بفروشم. اونو توی جعبه بهت برمی‌گردونم تا دفنش کنی . بعدش ما دنبال خودت و خانم کلارک میایم. آلانا دستی روی دهنش کوبید و ناله‌شو خفه کرد .

_ آه ، خانم کلارک . خوبه که شما هم هشدار منو می‌شنوی ، پس من حرفامو تکرار نمی‌کنم . شاید خودتون بتونین به ایندیا یادآوری کنین که چقدر دیگه زمان براش باقی مونده.

__ شش روز ، من دقیقاً می‌دونم که چقدر زمان مونده ، بعدش اون پول لعنتیو بهت می‌دم .

__ آره حتماً این کارو می‌کنی چون نمی‌خوای به این فکر کنی که اگه پول برنگرده چه اتفاقی برای سامر می‌افته . ایندی اینبار بازنده نشو ، ما منتظریم .
در حالی که اشک روی گونه های آلالا سرازیر شد و لب پایینش لرزید تماس قطع شد .

__ ما باید اون پولو به دست بیاریم ، ما باید ..

دو تا نفس عمیق کشید:

__ من آپارتمانمو می‌فروشم . فردا به آژانس املاک زنگ می‌زنم .

سرمو تکون دادم .

__ خیلی طول می‌کشه . نمی‌تونیم ریسک کنیم ، یه راه دیگه پیدا می‌کنیم ، قول می‌دم . دیگه ناامیدت نمی‌کنم .

بازوهای سفتش دورم حلقه می‌شه :

__ تو منو ناامید نکردی ایندی . تو یه آدمی ، یه آدم خارق العاده . بالاخره یه راهی پیدا می‌کنی . منم کارای فروش آپارتمانمو شروع می‌کنم . نمی‌تونم دست رو دست بزارم و هیچ کاری نکنم . من اینطور آدمی نیستم .

به چشمای آبیش نگاه کردم . با اینکه فکری که توی سرمه باعث می‌شه معدهم عین موج دریا بهم بیچه ولی بهش گفتم :

— چند روز بهم فرصت بده ، ممکنه یه گزینه دیگه داشته باشیم . فقط برای
فهمیدن جزئیاتش یکم زمان نیاز دارم ، باشه؟

فصل سیزدهم

فوج

— امیدوارم امشب لذت برده باشی فوج، چون آخرین باریه که نزدیک ایندی
می‌شی.

در حین قدم زدنم در لابی کازینو مکث کردم و دور به زن موخرمایی که کنارش ایستاده بود بی محلی کرد. گولیات کنارم منقبض شد و آماده بود بهش حمله کنه.

فقط دیدن قیافه دور باعث می شه بخوام بطری مشروب رو از مشتش در بیارم و باهاش بزنمش. خشم داغ و شدیدی درونم شکل گرفت و سالها طول کشید تا بتونم با اراده آهنین خودم اونو کنترل کنم و ذره ای احساساتمو بروز ندم.

انتقامت رو ازش می گیرم آیزاک. قسم می خورم.

_می خوای روش شرط ببندی دور؟ خوشحال می شم امشب پول بیشتری ازت بگیرم، مخصوصاً اینکه همین الان اون رو هم تصاحب کردم.

پره های بینیش از خشم باز شد و نبض پیشونیش می زد. یاد نگرفته چطوری خودشو کنترل کنه. اصلاً تعجب نکردم.

دور یه هرزه ست که جوری زندگی می کنه که انگار زندگی یه مهمونی بزرگه و سعی داره پول مامان باباشو تموم کنه. اون خلاصه ی تمام چیزهاییه که ازشون بدم میاد. حتی اگه تنها شخصی که برام اهمیت داشت رو در حال مستی نکشته بود.

_تو صاحبش نشدی. بهم گفت.

با طعنه چونه شو بالا برد و با فکر به اینکه بعد از اومدن گولیات، دور ایندیا رو گوشه ای گیر انداخته دستامو مشت کردم، دوباره این اتفاق نمی افته.

می‌تونى تلاشتو بکنى تا همه چیز رو ازم بگیری فورج، اما اونو نمى‌تونى. مگه از روی جنازه‌م رد بشی.

جواب قابل پیش‌بینی این می‌تونه باشه که به راحتی می‌تونم بکشم ولى چیز دیگه‌ای گفتم، چیزی که بیشتر از همه می‌تونه عصبانیش کنه.

چندوقته که پایین تنه برنزه و زیباشو جلوت باز نکرده؟ چون قسم می‌خورم که امشب خدارو دیدم.

دور به سمت یورش آورد و مشروب از بطریش روی کف مرمیرین بار ریخت.

برو به درک فورج. یه بار دیگه در موردش اینطوری حرف بزنی با مشتم اون کلمات رو به ته حلقه فرو می‌برم.

روی پاش تلو تلو خورد و به این فکر کردم که از شرافتش دفاع می‌کنه چون مسته یا واقعا گلویش پیشش گیر کرده؟ در تمام این سالها هر زنی رو که ازش گرفتم چندان اهمیتی بهشون نداده. یا باهاشون رابطه داشت یا توی پارتي باهاشون بود یا اسباب بازی‌ش بودن. هیچ‌وقت وقتی اونارو توی بغلم می‌دید یا جوابشو نمى‌دادن، چیزی نمى‌گفت.

اما ایندیا باپتیست فرق می‌کنه. به همین دلیل که این‌همه مدت بهش علاقه داشته. عمداً اونو از توجه‌م دور کرده.

دیگه نه.

تو بهش اهمیت می‌دی، مگه نه دور؟ اون مثل بقیه نیست.

دندوناشو بهم نشون داد.

اون مال منه فورج، نمی زارم داشته باشیش.

از شدت خنده سینه‌م بالا پایین رفت.

نمی‌تونی منو کنترل کنی.

یه قدم بهش نزدیکتر شدم.

باید راز تو بهتر نگه می‌داشتی، حالا چیزی داری که واقعاً مهمه و تنها کاری که می‌تونی بکنی اینه که منتظر روزی باشی که انتقام نهایی‌مو بگیرم. نمی‌فهمی از کجا این ضربه رو می‌خوری. اما تا زمان وقوعش هر لحظه رو در نگرانی سپری می‌کنی.

لبخندی زدم و دیدم لباس نازک شد و بهم چسبید.

سعی کن تصاحبش کنی. خودم می‌کشم.

نگاهی به یکی از لوسترهای سقف مجلل طلایی انداختم، که دوربینهای نظارتی کازینو رو مخفی می‌کردن.

الان تهدید مرگ تو ضبط شده دارم. اگه اتفاقی برام بیفته اینو هم به چند تا چیز اضافه می‌کنم تا توی زندان بیوسی.

برو به درک فورج.

سرمو تکنون دادم.

ترجیح می‌دم بجاش ایندیا باپتیست رو تصاحب کنم و می‌کنم. بطور مکرر. شاید حتی نگهش دارم و اونو معشوقه خودم بکنم.

سرمو به سمت گولیات تکنون دادم.

_ماشین رو بیار. کارم باهاش تموم شده.

گولیات جلوتر از من قدم برداشت و دنبالش کردم.

_اون حتی لمست هم نمی‌کنه. ما ازدواج می‌کنیم.

جرخیدم و مغرورترین حالت صورت رو در چهره دِور دیدم. چه خبره؟

اما چیزی نگفتم. بررسیش کردم تا ببینم بلوف می‌زنه یا نه، دیدم نمی‌زنه.

پوزخندش شدیدتر شد.

_جوابی نداشتی؟ همین فکرو می‌کردم، کیش و مات شدی فورج. کیش و مات.

دستمو دراز کردم وبه سمت شونه‌ش بردم، انگشت شصتمو روی لوله هوای گردنش گذاشتم و فشار دادم تا اینکه به سرفه افتاد.

_نمی‌فهمی کیش و مات چطوریه دِور. کیش و مات بدین معنیه که یکی از ما باید بمیره.

دوباره سرفه کرد و انگشتاش رو روی دستم پیچید، از دید دوربین بنظر میاد یه لحظه دوستانه رو می‌گذرونیم و دقیقاً همین قصد رو دارم.

_این‌دیا باپتیست بهتره هرزه من باشه تا همسر تو. در واقع، دقیقاً این اتفاق قراره بیفته.

فصل چهاردهم

ایندیا

نتونستم اصلاً بخوابم و می‌دونم آلالا هم نخوابید چون صدای پرت کردن اشیا و چرخیدنش توی اتاق کوچیکم را توی طول شب می‌شنیدم. موقعی که آفتاب طلوع کرد تمام اتفاقاتی که شب قبل رخ داد رو توی ذهنم مرور کردم. چند تا ایده برای پول درآوردن و نشستن سرمیز مسابقه در موناکو دارم؟ هیچی.

پیشنهاد بسشن رو قبول نمی‌کنم..... البته اگه نقشه دیگه‌ای به سرم بزنه.

در حال حاضر راه حل‌هام شامل وام زیاد و دزدی از بانک می‌شه که توی هیچ‌کدوم تجربه ندارم اما در حال حاضر به هیچ‌کدوم فکر هم نمی‌کنم.

یه مقدار اسپرسو از وسایل مخفیم بیرون آوردم و تصمیم گرفتم اسپرسو درست کنم تا بتونم انرژی لازم برای برگشتن به هتل و جمع‌آوری وسایلم رو بدست بیارم. هنوزم نمی‌تونم باور کنم فورج منو از اتاق بیرون انداخت.

خوش‌شانسی ایندی. اون شانسه. مهم نیست که حس خوش‌شانس بودن ندارم.

دستگاه اسپرسو آب رو بجوش آورد و در همون حال آلانا وارد آشپزخونه شد و همچنان لباسهای شب قبل تنش بود. حلقه‌های تیره زیر چشمش حدسمو در مورد خوابیدنش تأیید می‌کرد. **متاسفم آلانا،** باخودم فکر می‌کردم: **کاش می‌تونستم با خبرهای بهتری پیام خونه.**

__صبح بخیر.

با لحن شادی حرف زدم تا بتونم فضا رو عوض کنم.

بجای با مهربونی جواب دادن، آلانا با لبهای لرزون جوابمو داد.

__امروز صبح به مشاور املاک پیام دادم، تا فردا مغازه‌شون بسته‌ست اما می‌خوام اون خونه رو بفروشم، نمی‌تونم نظرمو عوض کنی.

__آلانا....

با عجله به سمتش رفتم و بازوهامو دورش آوردم.

__خواهش می‌کنم یه مقدار وقت بهم بده، یه راهی پیدا می‌کنم.

اشک رو توی چشمش دیدم.

_اینجا فقط یه مکان برای زندگیه. با جون سامر قابل مقایسه نیست.

یادآوری اینکه نیم میلیون دلار اصلاً به هفت میلیون دلار نزدیک نیست هیچ کمکی بهش نمی‌کنه پس سرمو تکون دادم و سعی کردم موضوع رو عوض کنم.

_نظرت چیه واسه صبحانه تخم مرغ عسلی بخوریم؟ حتی می‌تونم سس هلندی هم درست کنم.

آلانا شونه‌هاشو صاف و اشکاشو پاک کرد.

_عالیه عزیزم.

بیست دقیقه بعد در حال بهم زدن سسم هستم که یه نفر در خونه رو زد. راست ایستادم و به آلانا نگاه کردم.

نکنه اونا هستن؟ اومدن همه چی رو جمع کنن؟

ترسی که توی چهره‌ش دیدم رو خودمم حس کردم. همزن رو خاموش کردم و به سمت در رفتم، اما آلانا زودتر از من رسید.

_آلانا.

از چشمی روی در نگاهی انداخت.

_خدایا.

به سمتش دویدم و اهمیتی ندادم که تخم مرغهام در حال خراب شدن.

کنارش رسیدم.

—چیه؟

آلانا از کنار چشمی با چشمای گرد بهم نگاه کرد.

—یه مرد گنده پشت دره.

—گنده؟

به سرش اشاره کرد.

—با موهای گیس شده.

یه گنده‌بک با موهای گیس شده، فقط یه حدس می‌تونم بزنم: مردی که دیشب بین صحبت من و فورج پرید.

اون اینجا چه غلطی می‌کنه؟

از طریق سوراخ نگاهی انداختم و دیدم اونم از طریق چشمی داره نگاه می‌کنه انگار که می‌دونه در حال تماشای اونم. با بازوی گنده‌ش دوباره در زد، کیف کوچک مشکی از مشتش آویزونه.

وسایلمه؟

آلانا پرسید:

—می‌دونی کیه؟

—آره.

بهش گفتم:

_مشکلی نیست، فقط... به تخم مرغها برس. خواهش می‌کنم. حواسم به این موضوع هست.

می‌دونم از سرجاش تکون نمی‌خوره، اما خدا رو شکر به سمت آشپزخونه رفت. نفس آرومی کشیدم و چفت درو باز کردم، ممکنه اشتباه بزرگی بکنم اما اگه وسایلمو آورده باشه اجازه نمی‌دم غرور یا ترس سد راهم بشه. با توجه به این موضوع که یکشنبه از عرش به فرش رسیدم، چاره چندان‌ی ندارم.

اما محض احتیاط، درو همزمان که زنجیرش وصله باز کردم و سرکی کشیدم. توجه اون گنده بک به صورتم و کیف رو جلوی روش گرفته.

_وسایلتون خانم باپتیست.

کیف اونقدر بزرگه که نمی‌شه از میون در ردش کرد، پس قبل از بستن در انگشتمو به نشونه صبر کردن بالا بردم. وقتی برای بار دوم بازش کردم هنوزم بی حالت ایستاده بود، دستمو دراز کردم تا کیفمو ازش بگیرم اما ولش نکرد. اوه نه. بازی بسه. دسته کیف رو کشیدم اما فشار اون بیشتره.

_یه پیغام براتون دارم خانم باپتیست.

_اهمیتی نمی‌دم.

_بهتره با هوشتون گوش کنید خانم باپتیست.

بیشتر کشیدم.

_ بازم اهمیتی نمی‌دم، بطور شوکه آوری مشکلات بزرگتری از رئیس‌ت دارم، حالا وسایلمو بده و ازت تشکر می‌کنم و بعدش می‌تونیم تظاهر کنیم هیچ‌کدوم از این اتفاقات رخ نداده و به زندگیمون ادامه بدیم.

اون یهو کیف رو ول کرد و نزدیک بود از پشت بیفتم.

_پیغام توی کیفه، پیشنهاد می‌کنم بخونیش وگرنه وقتی که بخاطرت اومد آماده نیستی.

وقتی بخاطرم اومد؟ اصلاً.

صاف ایستادم و به اون گنده بک خیره شدم.

_با دقت بهم گوش کن، اسمت هرچی که هست. چون قراره به رئیس‌ت بگی که چی گفتم، من هیچی بهش بدهکار نیستم و اگر فکر می‌کنه هستم می‌تونه بره به درک.

با دو انگشت احترام نظامی براش کردم و چرخیدم و درو بهم کوبیدم.

چه حس خوبی داشت، امیدوارم ازش پشیمون نشم.

به کیف زل زدم و مردد شدم دنبال نوشته بگردم یا نه.

نه، فکر نمی‌کنم.

امیدوارم از اینم پشیمون نشم.

تخم مرغها خیلی ایده‌آل از آب در نیومدن، اما از اونجایی که هردومون بجای واقعا خوردنشون، تظاهر به خوردن می‌کردیم چندان اهمیتی نداشت.

من و آلانا در مورد آب وهوا، توریستها، آب وهوا و توریستهای بیشتری صحبت کردیم اما قبل از اینکه دوباره سراغ همون چیزها بریم، دوباره در خونه‌مون رو زدن. هردومون نگاهمون به در نیمه بازی افتاد که بین پاسیو و در خونه بود.

_فکر می‌کنی دوباره خودش؟

آلانا صداش لرزید و چاقوی کره بری رو مثل یه خنجر توی دستش گرفته بود.

قاشقمو روی میز کوچیک گذاشتم و به آرومی بلند شدم.

_فکر میکنم نباید جواب بدی ایندی. خواهش می‌کنم، نمی‌تونه خوب باشه.

احتمالاً حق با اونه، تنها ملاقاتی هایی که بدون خبر میان، معمولاً آلانا و سامرن و بطور واضحی هیچ‌کدوم نیستن.

_همین جا بمون، بهش رسیدگی می‌کنم.

_ایندی....

شونه‌شو فشار دادم و بهش لبخند زدم.

_مطمئنم مشکلی نیست. دفعه آخر هیچ اتفاقی نیفتاد.

سرشو تکیه داد اما چاقوشو ول نکرد. اگه تهدیدی وجود داره نمی‌زارم به اون برسه.

قدمهای حساب شده‌ای برداشتم، در ذهنم لیست آدم‌هایی که ممکنه پشت
در باشن رو شمردم.

آدم فورج.

خود فورج.

بسشن.

یکی که تهدید کرد باید پول نجات سامر رو بهش بدم.

بطور کلی، علاقه‌ای به دیدن هیچ کدومشون ندارم.

دوباره در زده شد.

_ایندی؟ داخلی؟

صدای مدیریت ساختمان از پشت در باعث آسودگی خیالم شد. خدایا مرسی.

جلوی در ایستادم و زنجیرها رو باز و درو باز کردم.

_میگوئل؟ چیزی شده؟

میگوئل هررا، بازیکن فوتبال بازنشسته‌ای که قبل از پولدار شدنش از کار

برکنارش کردن، با لبخندی روی صورت برنزه‌ش جواب داد.

_نمی‌دونم، اما فکر کردم ممکنه تو بهم بگی چه خبره.

_منظورت چیه؟

_چندتا مرد چند دقیقه پیش اومده بودن و در موردت سوال پرسیدن، بهشون

گفتم آدرس رو اشتباه اومدن و هیچی ازت نشنیدم.

__یه گنده بک با موهای گیس شده؟

ابروهای میگوئل پایین اومد و سرشو با گیجی تکون داد.

__گیس باف، نه.

شکی که با شنیدن صداش از بین رفته بود دوباره برگشت، حتما مردهایی هستن که سامر رو گرفتن. گفتن ده روز وقت داری و هنوز شش روز باقی مونده، نکنه دروغ گفتن؟
حتماً دروغ گفتن.

حالا بیشتر از همیشه خوشحالم که اون موقعی که به تور پوکر ملحق شدم در مورد حریم شخصیم نگران بودم. اجاره نامم بنام شرکتی بود که خونه رو ازش کرایه کردم و هیچ برجسبی روی آیفون نبود اما این جلوشونو نگرفت که پیدام نکنن.

__اسمشون رو گفتن؟ اطلاعاتی از خودشون ندادن؟

توی مغزم آشوب به پاست و به این فکر می کنم چطور می تونم از این اطلاعات جای سامرو پیدا کنم انگار یجوری تبدیل به لیام نیسون توی فیلم گروگان^۸ شدم.

__نه اما اونا روسی بودن. مافیاشون فکر کنم.

__روسی؟

^۸ رپوده شده (به انگلیسی: Taken)، یک فیلم در ژانر اکشن و هیجان آور محصول ۲۰۰۸ فرانسه است. این فیلم را پیر مورل کارگردانی کرده و لیام نیسون، فامکه یانسن و مگی گریس در آن به بازی پرداخته اند. فیلم نامه رپوده شده را لوک بسون نوشته است. این فیلم نخستین قسمت از مجموعه فیلم رپوده شده است.

چون یادم اومد اونی که در مورد سامر و گرفتنش بهم گفت قطعاً روسی نبود.

__مطمئنی؟

میگوئل سرشو تکون داد.

__وقتی توی روسیه بازی می کردم، یک شب به کلاب رفتیم و یه گروه از

خانواده براتوا اونجا بودن. حرومزاده های ترسناکی بودن. ایناهم شبیه اونا بودن.

آدمهای خوبی نیستن ایندی. نکنه وارد چیز بدی شدی؟

عیسی مسیح. مافیای روسیه؟ نفسم بند اومد و تپش قلب گرفتم.

__چندتا بودن میگوئل؟ همه جزئیات رو بهم بگو.

پشت گردنشو گرفت.

__دوتا، یکی که سوالات رو می پرسید و یکی دیگه هم مثل سگ پیتبول^۹

وایساده بود. روی دستش تتو بود فکر کنم تتو زندان بود.

لعنتی.

__دقیقاً چی گفتن؟

__گفتن دنبال یه موبور چشم آبی می گردن که گفته اسمش ایندیاست.

گفته؟ انگار که این اسمو از خودم در آوردم.

فهمیدم که نمی دونم باید چه غلطی بکنم.

__اگه برگشتن به پلیس زنگ بزن.

^۹ نوعی نژاد سگ

رنگ پوست تیره میگوئل پرید.

_فکر کنم نمی فهمی ایندی. پلیس با این مردها نمی تونه کاری کنه.

_ایندی؟ همه چی روبراهه؟

آلانا از پشت سرم صدام زد و سرمو برای میگوئل تکون دادم چون دیگه حرفی برای زدن باقی نمونده.

_بابت هشدارت ممنونم. اگه چیز مشکوکی دیدی یا شنیدی باخبرم کن. مراقب باش.

درو بستم اما میگوئل دستشو بین در گذاشت.

_شاید وقتشه یه مدت دور از این جزیره استراحت کنی ایندی. مسلماً نمی خوای اینطور آدما دور خونهت بچرخن. خطرناک بنظر می اومدن.

_مرسی بابت هشدارت. بعداً باهم حرف می زنیم.

دستشو از لای در برداشت و درو بستم و زنجیر و تمام قفلها رو سفت کردم و به سمت آلانا چرخیدم.

_حالا چی؟

_میگوئل می گه روسها دنبالم بودن.

ته مونده رنگی که روی صورتش مونده بود هم پرید.

_آخه برای چی روسها باید دنبالت باشن؟

_نمی دونم. شاید... ربطی به سامر داشته باشه.

_اما تو گفתי لهجه شو شناختی. لهجه روسهارو نمی شناسی؟

_شاید با روسها دست به یکی کردن. نمی دونم.

صداش چند درجه بالاتر رفت.

_اصلاً چرا باید بیان؟ ما زمان بیشتری داریم. نمی تونن تورو هم ببرن، بهشون اجازه نمی دم.

_اونها برای بردنم نمیان، قسم می خورم. مشکل حل می شه.

نمی دونم دارم بهش دروغ می گم یا نه. امیدوارم نگم.

صبر کن، لعنتی.

_بلویچ رو فراموش کردم، اون روسه. مردم می گن رگ و ریشه ش به براتوا برمی گرده. دیشب سر میز بود، یه مقدار از پولشو بردم اما بعد همشو به فورج باختم.

آلانا بازوهاشو دور خودش آورد.

_نکنه.... فکر می کنی آدم فرستاده که پولشو پس بگیره؟

سرمو تکون دادم.

_مفهومی نداره، اون همیشه بازی می کنه. هیچ وقت نشنیدم بعد بازی سراغ کسی بره.

و برای خودم اضافه کردم: **نه برای همچین چیزی.** چند تا داستان درباره بلویچ شنیدم که واسه زنها با مردهای دیگه دعوا کرده. می دونم لباس طلائیمو

پوشیده بودم اما کاملاً واضح بود که کاری با من نداشت، مخصوصاً بعد از اینکه
فورج منو جزو دارایی خودش کرد.

آلانا گفت:

__ از این موضوع خوشم نمیاد، ایندی.

__ منم همین‌طور اما نمی‌دونم باید چه فکری بکنم مگه اینکه....

موقع جمع وجور کردن افکارم حرفمو قطع کردم. شاید دلیل دیگه‌ای برای
اینجا بودن روس‌ها هست.

__ چیه؟

__ شاید اونا دنبال آدم فورج بودن.

آلانا دستشو روی دهنش گذاشت.

__ خدای من. اون مرد احتمالاً سراسر دنیا دشمن داره.

مطمئنم حق با اونه چون همین الانم چند تا دشمن توی ایبیزا داره. اگه اونا
دنبال من بودن تا اهرم فشاری روی اون داشته باشن، چی؟

اما بازم مفهومی نداره چون من فقط مهره‌ی بازی اون بودم تا حرص بسشن
رو دربیاره. اون به من هیچ اهمیتی نمی‌ده... موقعی که منو مثل هرزه‌ای که
کارشو انجام داده از اتاق بیرون کرد، اینو ثابت کرد.

بهرحال یه مشکل دیگه به مشکلاتم اضافه شد... و فورج ممکنه تنها شخصی
باشه که می‌تونه بهم بگه چرا روس‌ها دنبالم.

به سمت جایی رفتم که وسایلمو گذاشته بودم و بدنبال نوشته داخلش گشتم.
دقیقاً بالای جعبه میکاپم قرار داشت. دست خطش بیشتر از اینکه خمیدگی
داشته باشه کشیده‌ست اما خواناست.

تو برای بازی نیاز به پول داری.

من هم یه پیشنهاد میلیون دلاری دارم.

هیچکس دیگه‌ای به تو اجازه بازی که بارزش باشه نمی‌ده، مگه اینکه
ساعت ۸ امشب توی اسکله لامارنیا حاضر بشی.

فصل پانزده

فوج

از روی سکان جدیدترین اسباب بازی که یه گاما شیور مشکیه - و جایگزین خوبی برای قایق بادبانیمه - جزیرمو می بینم .

نه ایبیزا ، ایسلا دل سیلو . بهشت جزیره مانند کوچیکی که وقتی بسشن دور آیزاک مارکو رو کشت ، به ارث بردم .

آیزاک جای پدری بود که هیچ وقت نداشتم . تنها کسی که تا به حال بهش اعتماد کامل داشتم . اون وقتی که مسافر کشتیش بودم جونمو نجات داد . جای کبودیهایی که به خاطر دعوا داشتم رو دید ولی به جای اینکه منو به پلیس تحویل بده یه زندگی جدید بهم داد .

اون دلیل پیوستن من به تجارت دریانوردی بود. بهم یاد داد که چطور یه کاپیتان خوب باشم و چطوری می شه از طریق حمل و نقل کالا درآمد داشت. اون منو به مردی که امروز هستم تبدیل کرد .

و اون حرومزاده ی پررو لعنتی کشتش - و هیچ وقت غرامت این کارشو نداد و مجازات نشد . گرفتن همه چیز از دور کافی نیست . اون هیچ وقت درد کاری کرده رو نمی فهمه .

اگه فکر می کنه که بعد از ازدواج با ایندیا باپتیسست با خوشبختی زندگی می کنه ، کور خونده .

اون زنو بگیر و خردش کن .

این برنامه اولیم بود ولی بعدش یه نگاه کلی به اون چیزی که دور توی اون می بینم انداختم .

نقشه نمی‌تونه تغییر کنه .

من اونو با هر چیزی که لازم باشه ، پول یا تهدید ، وارد بازیم می‌کنم . هیچ‌کس به من نگفت که مرد خوبی هستم ، به خصوص بعد از مرگ آیزاک.

هروقت بهش فکر می‌کنم درد تو سینه‌م می‌پیچه . شاید بعد از ده سال این زخم یکم کمرنگ شده باشه اما نیازم به انتقام هر روز بیشتر می‌شه .

فقط یه مرد احمق می‌تونه قبل از اینکه آیزاک تو قبرش بیوسه ، دور رو بکشه. شاید من آدم خوبی نباشم، اما احمق نیستم. می‌دونستم که هیچ‌کس نمی‌ذاره قتل وارث یه خانواده ثروتمند بدون مجازات بمونه، به همین دلیله که هنوز انتقاممو نگرفتم و منتظرم که به موقعش دست بکار بشم .

با قولی که توی مغزم تکرار می‌شد، به لنگرگاه جزیره رسیدم و دو نفر از خدمه‌های قدیمیم، کوبا و ایوان طنابی برام می‌ندازن. به محض پایین اومدن از قایق و قدم گذاشتن روی اسکله پرسیدم.

__ چی فهمیدی ؟

__ چیزهای زیادی در موردش هست ، ولی هیچ‌کس نمی‌دونه که اون چرا پول نیاز داره.

__ جستجو رو ادامه بده . می‌خوام در مورد خانواده ، دوستاش و اینکه دفعه بعد برای کمک خواستن کجا می‌خواد بره ، بدونم.

__ فورج، سابقه اون فقط به هفده سال پیش برمی‌گردد. اون و خواهرش توسط
یه آمریکایی با تابعیت دوگانه به اسم آلانا کلارک به فرزندخواندگی پذیرفته
شدن، قبل از اون انگار که اصلاً وجود نداشتن.

از صخره‌ای که روی اون خونه‌ای که آیزاک ساخته بود و فقط یه سال قبل از
قتلش تونست ازش استفاده کنه، بالا رفتم و اونا هم کنارم قدم برداشتن.

__ منظورت چیه که قبل از هفده سالگی وجود نداشت؟ تو این همه منبع در
اختیار داری، چطوری نمی‌تونی پرونده‌ها رو پیدا کنی؟
به هردوشون نگاهی انداختم. کوبا شونه‌ای بالا انداخت:

__ نمی‌تونه یه اسم دیگه داشته باشه؟ ایندیا پاپتیست قبل از مراحل پذیرش
حضانت، انگار عین یه روح بوده.

__ خواهرش چطور؟

__ اونم همین‌طوره. سامر پاپتیست تا قبل از هشت سالگی اصلاً وجود نداره.
اون تقریباً دبیرستانو ول کرد، ولی یه جوری تونست فارغ التحصیل بشه و
بعدش توی دانشگاه رشته طراحی مد درس خونده. در ضمن سعی کرد به تور
پوکر ملحق بشه ولی موفق نشد. اون موقع خواهرش مهارت لازمو توی بازی
کردن نداشته. با همه مدارکی که دارم به نظر می‌رسه که مهمونی گرفتن رو
به کار ترجیح می‌داد.

__ و در مورد مادر خونده‌ش چطور؟

— چیز جالب توجهی نداره، بیوه‌ای که یه قسمت از آپارتمان کنار ساحلشو برای درآمد داشتن اجاره می‌ده، تقریباً بیست ساله که اینجا زندگی می‌کنه و به ندرت جزیره رو ترک کرده و یه زندگی آروم داره.

از پله‌های تراشیده شده که از جنس خود صخره هستن بالا رفتیم و به جایی رسیدیم که ویلای کم ارتفاع سفید از آب دریا هم بالاتر رفته .

— بدهیها چطور؟ ایندیا به چه کسی بدهکاره ؟ خواهرش به کی بدهکاره ؟

یه چیزی این وسط هست که اونا نتونستن پیدا کنن . شاید من اونو خوب شناسم ولی می‌دونم که هیچ راهی وجود نداره تا ایندیا رو مجبور کنه خودشو به کسی بفروشه ، مگه اینکه اوضاع خیلی وخیم باشه .

— خواهرش مهمونی می‌گیره و کارت بازی می‌کنه. اون می‌تونه به مردم بدهکار باشه ولی هیچی ثبت نشده، هیچ کس اونو تو این چند روز ندیده پس ممکنه که از جزیره رفته باشه.

— همه نشونه‌ها میگن که یه چیزی مربوط به خواهرشه.

به آسمون آبی درخشان خیره شدم و سعی کردم این پازلو مرتب کنم . منطقه که ایندیا در صورتی که مشکل خواهرش بیشتر بشه ریسکهای بزرگتری کنه. نمی‌تونم همچین وفاداری رو سرزنش کنم .

— بیشتر رو خواهره کار کنین. اگه اون بدهی داره، بفهمین که به کی بدهکاره. می‌خوام قبل از اومدن این زن یه اهرم فشار داشته باشم. سه ساعت وقت دارین.

هر دو سرشو تگون دادن و جدا شدن تا به محل کارشون اون سمت جزیره
برن، و این به همه مون این امکانو می ده که توی یکی از برجسته ترین نقاط
کره زمین، حریم خصوصی خودمونو حفظ کنیم .

حتی یه لحظه هم به این فکر نکردم که ممکنه ایندیا نیاد .

او به پول احتیاج داره .

من پول دارم .

ساز و کار دنیا اینطوریه.

برای آخرین بار قبل از رفتن به داخل، به آسمون نگاه کردم. **انتقامتو**
می گیرم آیزاک. قسم می خورم .

فروتن و دانشیار این داستان در هر کانالی ممنوع میباشد

فصل شانزده

ایندیا

ده دقیقه بعد از زمان مقرر به اسکله رسیدم ، بیشتر به خاطر این دیر کردم که امیدوار بودم بتونم خودمو مجبور کنم که نرم . ولی متاسفانه گفتن قضیه یادداشت به آلانا باعث شد که برخلاف خواسته‌م عمل کنم .

_ نیازی نیست کاری بکنی جز این که به حرفش گوش بدی ایندی . اگر فرصتی باشه ...

حرفهای خوشبینانه اون ادامه داشت تا اینکه حدود یک ساعت قبل از اینکه راه بیفتم از خونه‌م رفت . توی اون یک ساعت داخل اینترنت سرچ می‌کردم تا بازیهای زیرزمینی پوکر مثل بازی که سامر رو با مشکل روبرو کرد پیدا کنم ، ولی اونا برنامه‌هایی مثل تور پوکر رو نمی‌فرستن . شوکه‌کننده نیست ، می‌دونم .

وقتی چیزی پیدا نکردم خودمو متقاعد کردم که حق با آلانا بوده . اگه یه فرصت وجود داشته باشه که بتونم اون چیزی که لازم دارم رو از فورج بدون فروختن روحم بگیرم - و جلوشو بگیرم که منو تو کازینوهای اروپا غیر قانونی بد جلوه نده - باید حرفاشو بشنوم . جدا از اون در ذهنم سوالاتی درمورد روسهایی که این اطراف جاسوسی می‌کنن می‌پرسم .

یه قایق براق با ظاهری خطرناک در انتهای اسکله شناوره . این غول عظیم
الجثه که سوارشم کنار اون ایستاد که به من می‌گفت به جای مورد نظر
رسیدیم .

_ عصر بخیر ، خانم بابتیست.

_ شاید از نقطه‌ای که شما ایستادین بخیر باشه ، اما من نظر دیگه‌ای در این
مورد دارم.

اون به قایق اشاره کرد ولی لحنش عوض نشد :

_ آقای فورج تأخیر رو دوست ندارن .

از جواب تندی که دلم می‌خواست بهش بدم صرف نظر کردم و تصمیم گرفتم
تا زمانی که پیش مردی که منو احضار کرده برسم ، عصبانیتمو کنترل کنم .

به سامر فکر کن . اون از همه چیز مهم تره .

با کشیدن نفس عمیقی روی قایقی قدم برداشتم که روی امواج آروم آروم
حرکت می‌کرد . به نظر می‌رسید که قایق بیشتر شبیه وسایل ارتشه و
غیرنظامی بنظر می‌اومد ، ولی به هر حال منو شگفت‌زده نکرد . جریکو فورج
یه میلیاردره . احتمالاً این قایق توی لیست طولانی یکی از اسباب بازیهای
عجیب و غریبه که داره .

لیستی که احتمالاً می‌خواست منو بهش اضافه کنه . یه پیشنهاد میلیون دلاری
دیگه چه معنایی می‌تونه داشته باشه ؟ بعد از این که دیشب منو بیرون
انداخت دیگه نمی‌دونم چی در انتظارمه . این مرد از هیچ قانونی که تا حالا

باهاش روبرو شدم پیروی نمی‌کنه، و ظاهراً قانونهای خودشو تعیین می‌کنه .
مطمئنم که ثروتمند بودن یه مزیت چرت و پرتیه .

به محض پایین اومدن از اون غول پیکر و سوار شدن توی قایق دوم، به صندلی اشاره کرد و نشستم. به ناراحتیم فکر نکردم، و عین یه دختر ناتوان در حالی که نمی‌لرزید و اعتراض نمی‌کرد، خفه خون گرفتم.

فقط می‌خوام این کارو تموم کنم .این یعنی اینکه باید هر چقدر سریعتر به فورج برسم و خیلی سریع هم ازش دور بشم .

به لطف بدنامی فورج، از قبل می‌دونم که کجا داریم می‌ریم - جزیره خصوصیش که کمتر از ده دقیقه با اینجا فاصله داره . اینترنت اطلاعات زیادی در مورد نحوه رشد شرکت حمل و نقل دریایی با ناوگان بیست و دو هزار نفریش بهم داد. انگار دنیا به معنی واقعی کلمه توی دستشه و یکی از ثروتمندترین مردهای کره زمینه .

حتی متوجه کم شدن ده میلیون دلار هم نمی‌شد.

با این تفاوت که من دزد نیستم، دیگه مهم نیست که الان چقدر آرزو می‌کردم که کاش این مهارت رو داشتم. ولی این نشون می‌داد که چقدر ناامید شدم. به جزیره‌ای رسیدیم که از اقیانوس جدا می‌شد و ظاهر صخره‌ای، زیبا و خیره‌کننده داشت. نمی‌تونم از خودم اینو بپرسم که دونستن اینکه همچین چیزی مال توئه چه حسی داره .

یا اینکه وقتی پول کافی برای داشتن یه جزیره مثل اینو داری همه چیزو بدیهی فرض می کنی؟ این سوال که خیلی بدتره . چرا به این لعنتی فکر می کنم؟

با دیدن مردی که نزدیک لبه یکی از صخره ها ایستاده خودمو از خیال پردازی های وحشتناکم بیرون کشیدم. چهره اش حتی از اینجا هم تاثیر گذاره . نیازی به حس دوم ندارم تا بدونم که اون فورجه، و داشت به قایق مسخره اش نگاه می کرد که طبق دستورش منو به اینجا آورد .

فرم شونه های پهنش و موهای مشکیش نشون می ده که هیچکس غیر از اون نمی تونه اونجا باشه.

مهم نیست امشب چه انتظاری داره اگه به هر دلیلی این مرد منو وارد حالت دفاعیم کنه، قول می دم که به هیچ عنوان مطابق میلش عمل نکنم .

دو تا مرد دیگه یکی بور و اون یکی برنزه ، به اسکله نزدیک شدن. هردوتا شون به قدری بزرگن که باعث می شه از خودم بپرسم که چرا قبول کردم پیام اینجا. جایی که نمی تونستم دعا کنم که بتونم سمت ساحل شنا کنم .

همانطور که دوتا مرد سعی می کردن قایقو ببندن، مرد دیگه دستشو به سمتم دراز کرد.

— خانم بابتیست با من میان؟

از پله هایی که به سمت قایق می رن استفاده کردم و بدون کمک اون به اسکله رسیدم. و از خودم ممنونم که صندل های صاف گلا دیاتورم رو به جای پاشنه بلند انتخاب کردم .

سارافون آبی لاجوردیم با مدل شونه‌دار و آستینهای پفی، حتی یه ذره هم به چیزی که دیشب از خودم نشون دادم اشاره نداره.

فورج با کارهای خودش ثابت کرد که مردی نیست که تحت تاثیر بالا و پایین تنه کسی قرار بگیره. فقط می‌تونم فرض کنم که اون توی هر فرصتی خودشو با همچین چیزایی خفه می‌کنه.

دخترای مهمونی طلا^{۱۰} توی ایبیزا عین یه سکه ده سنتی ارزونن. تنها کاری که باید بکنید اینه که کمتر از یه ساعت کنار یکی از استخرهای پاتوق بشینین تا اونا التماستون کنن تا یه نوشیدنی باهاشون بخورین یا تو مهمونی پایان دوران مجردی مردها دعوتشون کنید!

فکر کردن به مهمونیهای مجردی منو یاد اولین ملاقاتم با بسشن می‌اندازه و اینکه در آخر اون مسئول اینجا بودنمه.

دشمنی بین اون و فورج افسانه‌ایه، اما شایعات نمی‌تونن دلیل این دشمنیو ثابت کنن. فقط من می‌دونم که واقعاً جدیه.

مرد موبور رو دنبال کردم که مسیر رو بالا می‌رفت. و به سمت پله‌هایی که منو به فورج می‌رسوند حرکت می‌کرد. مرد دیگه اونقدر آروم پشت سرم حرکت می‌کرد که اصلاً حضورشو حس نمی‌کردم.

ظاهراً مهمون نوازشون زیاد خوب نیست، چون هیچی در مورد این پذیرایی حس خوبی بهم نمی‌ده. مطمئن نیستم که این قضیه با دیدن فورج تغییر

^{۱۰} تو این مهمونی زنهای جذاب با نمایش دادن خودشون پول میگیرن

کنه. با هر قدمی که برمی دارم حس می کنم که به سمت چوبه دار هدایت شدم، ولی کاری نمی تونم بکنم .

اون اونجاست .

_خانم باپتیست.

اون بدون هیچ چیز دیگه ای فقط فامیلیمو گفت. بدون سلام، بدون گرمای کاذب، انگار چیزی جز یه سنگ حکاکی شده نیست، درست عین جزیره ای که توش ایستادیم .

_آقای فورج.

منم عین خودش جواب دادم .

_بیا دنبالم.

پاشنه کفششو روی زمین چرخوند و به سمت ویلای بزرگ سفید قدم برداشت. ویلایی که قد پنجره هاش از زمین تا سقفه و درست اون طرف آبهای استخر بنا شده. نگاهمو دور خونه و منظره چرخوندم بعد به مرد جلوم نگاه کردم و سعی کردم که همه محیط اطرافمو همزمان اسکن کنم. مبدا توجهم فورجه چون واضحه که خطرناکترین چیز اینجاست .

بجای کت و شلوار تیره ای که دیشب پوشیده بود یه شلوار کتون شتری رنگ با پیراهن سفید کتون پوشیده، و همزمان به سمت میز چیده شده کنار استخر می رفت .

_ تو برای شام به من ملحق می شی. قراره ماهی تازه صید شده بخوری.

کنار میز ایستادم.

_ مسمومش کردی؟

سرش به سمتم چرخید ، یکی از ابروهاشو بالا انداخت و موهای تیره‌ش روی یقه‌شو گرفت.

_ چرا باید این همه مشکلو تحمل کنم تا تو رو بکشونم اینجا و بکشم؟

_ تحت هیچ شرایطی نمی‌شه دختری رو بخاطر اینطوری فکر کردن سرزنش کرد.

اون باید بدونه که به دعوای اون و بسشن اشاره کردم .

فورج صندلی رو بیرون کشید، رو به منظره‌ای که مطمئناً بهترین نما از غروب عصر امروز رو به نمایش می‌گذاشت .
_ بشین ایندیا.

و دوباره طوری بهم دستور داد که انگار من یه گاوم یا به قول خودش هرزه .
قبل از اینکه بتونم جوابشو بدم باد اومد و دامنمو بلند کرد. قبل از نشستن روی صندلی سریع دامنم رو رانهام کشیدم .

_ لازم نیست به خاطر من خودتو بپوشونی .

نگاهم سمت فورج گرفتم ، چون خیلی بی پروا منو نگاه می‌کرد .

_ آخرین باری که لباس تنم نبود به نظر نمی‌رسید که تحت تاثیر قرار گرفته باشی.

__ فداکاری منو تحریک نمی‌کنه . زنهای عصبانی که شانسشون با شنا کردن برای فرار از اینجا رو به سکس با من ترجیح می‌دن، جذابن.

اون چطوری تونست ذهن منو بخونه؟ نظری ندارم اما مخفی نگهداشتن احساساتم روی این میز، مهمتر از هر بازی پوکریه که تا الان انجام دادم .

__ تو یه مشکل جدی داری. احتمالاً باید از روانپزشک کمک بگیری.

فورج صندلی کنار منو اشغال کرد.

__ آخرین باری که چک کردم اونا نمی‌تونن انتقام چیزیه واسم بگیرن ، ولی بجاش زنهای پر حرف می‌تونن ذهنمو از این قضیه منحرف کنن.

نگاه خاکستری‌شو به بالا تنه‌م انداخت و دوباره روی صورتم برگشت.

واقعاً ؟ بالاتنه من لخت بود و اون نگاشون نکرد و الان داره اونارو دید می‌زنه ؟!

نمی‌دونم چرا این موضوع منو عصبانی کرد .

__ دروغ گفتن بس کن فورج. چرا به من گفتی پیام اینجا ؟ و این پیشنهاد میلیون دلاری چیه؟ برای چیزی که می‌خواهی بگی شام لازم نیست.

اون دستمال پارچه‌ای رو از روی بشقاب برداشت و قبل از اینکه اونو روی پاش بزاره تکیه داد. نمی‌دونم اون یه علامت بود یا نه، ولی یکی از مردهای قبلی با یه تنگ و یه پارچ آب تو دست دیگه‌ش نزدیک شد. و دیدم که اون جام های روبه روی منو پر کرد، بدون اینکه ازم بپرسه چیزی می‌خوام یا نه .

فورج شرابش رو با تعارف برداشت.

— اینجا می‌خوایم بحث تجاری بکنیم .

بحث تجاری؟!

به جای اینکه به لیوانم دست بزنم ازش پرسیدم .

— از چه کوفتی حرف می‌زنی ؟

— منو تو قراره با هم توافق کنیم، پس بخور . احتمالاً بهش احتیاج پیدا می‌کنی تا زبونتو واسه گفتن بله شل کنی.

فصل هفدهم

فورج

به هزاران راهی فکر کردم که می‌تونم این ماجرا رو پیش ببرم. اینکه چطور می‌تونستم اونو فریب بدم تا پولی که می‌دونم به شدت بهش نیاز داره رو بهش بدم و اونو زندانی کنم تا بسشن هرگز نتونه اونو تصاحب کنه. بعد از دیشب هیچ شکی نیست که اون یه زن مغروره. از شانس خوبم، غرور سریع از بین می‌ره.

_معامله می‌کنی؟ نکنه مستی؟

فقط مواقعی که اون دورمه لبخند می‌زنم. منو سرگرم می‌کنه، که در واقع انعامه با توجه به این که قراره صاحبش بشم.

جام رو کنار لبم بردم و مشروب سی و دو ساله رو نوشیدم. سلیقه‌م به همون اندازه‌ای که ثروتم بیشتر شد، عوض شد. اما چیزی که تغییر نکرده، تحسینم برای زن زیباییه که ذهن زیبایی هم داره.

وقتی جام رو عوض کردم، آرنجم رو روی میز گذاشتم و انگشتمو به شکل برجی کنار هم گذاشتم. متوجه شدم اون نمی‌تونه نگاهشو از صورتم تا جایی که بالای پیرهنم بازه و سینه و عضلات شکمم رو مشخص می‌کنه، بگیره.

_دومین مشروب امروز.

_پس چی داری می‌گی؟

_تو پول می‌خوای، منم پول دارم. می‌دونی که این مفهوم باعث می‌شه که دنیا به دور خودش بچرخه؟

چشماشو در حدقه چرخوند اما باعث نمی‌شه چشمای آبیش که با لباسش
سته کمتر به چشم بیاد.

_اگه می‌خوای در مورد قدیمترین شغل دنیا بگی بهتره حرفتو نگه داری
چون بهت گفتم یه فاحشه نیستم و می‌تونم پولتو برداری و....

قبل از اینکه جمله‌شو تموم کنه تکه‌ای کاغذ از جیب کتم برداشتم و به
سمتش گرفتم.

_این چیه؟

_چیزی که می‌خواستم تا بعد شام صبر کنم و نشونت بدم اما لخت شدن
دیشبت نشون داد که زن عجولی هستی.

گونه‌ش قرمز شد و فهمیدم شگفت‌انگیزه که هنوزم این قابلیت رو داره. بیشتر
زنهایی که باهاشون بودم نمی‌تونن حتی اداشو دربیارن. معصومیتی در وجود
خانم بابتیست هست که سعی داره مخفیش کنه اما نمی‌تونه ازم مخفیش
کنه. بزودی می‌فهمه که نمی‌تونه هیچیو ازم مخفی کنه.

_دیشب شانس‌تو از بین بردی پس اگه چیزی غیر از یه چک میلیون دلاری
بهم می‌دی، اهمیتی نمی‌دم این چیه.

لبخندم به خنده تبدیل شد.

_اُه خانم بابتیست. تعجبی نداره که انقدر بازیکن پوکر خوبی هستی. داخل
کاغذ رو هم می‌بینی.

چشمان آبیش با شوک گرد شدن.

—چی؟

وقتی دستشو دراز کرد بجای کشیدن چک به سمت خودم، گذاشتم اونو از انگشتم بکشه بیرون.

از اون مدل زنه‌است که تا وقتی که نبینتش باورش نمی‌کنه.

کاغذ رو باز کرد و لبهای گوشتیش اونقدر باز شدن که تونستم تصور کنم پایین تنه‌م توی اون دهان کوچولوی داغ جا می‌شه.

با این فکر پایین تنه‌م تحریک شد و اون تصویری از ذهنم دور کردم. همه‌چی سروقت خودش رخ می‌ده.

—این دیگه چیه؟

—فکر کنم همین الان بهت گفتم و قابلیت خوندنت هم تاییدش کرد.

چک رو روی پاش گذاشت.

—اما اینو بهم توضیح نمی‌ده که چرا بهم میلیونها دلار پیشنهاد می‌دی.

—پیشنهاد نمی‌دم. می‌دم.

آب دهنشو قورت داد و دوباره پایین تنه‌م تکونی خورد، هیچیو بیشتر از این نمی‌خوام که اونو روی زانوش بنشونم تا نشونم بده چقدر می‌تونه اونو توی دهنش جا بده.

—هیچ کس مجانی به کسی میلیونها دلار نمی‌ده، در ازاش چی می‌خوای؟

—در ازاش؟

ایندیا روی پاش وایساد، پایه صندلی فلزی روی پاسیو صدا داد.

_اگه این یه شوخیه، اصلا خنده دار نیست. بهم بگو ازم چی می‌خوای فورج.

چک رو توی هوا گرفت و در وزش باد تکون می‌خورد.

_یا می‌زارم این کاغذ پرواز کنه و بره توی دریا.

_واسه‌ی تو بدشانسی میاره مگه نه؟ از اونجایی که تنها چیزی که در عوضش می‌خوام رو مطمئنم تو هم می‌خوای.

_اگه از این راه می‌خوای بهم بگی فکر می‌کنی می‌خوام مثل جت اسکی سوار بشم، هیچ اهمیتی نمی‌دم. به پول نیاز دارم، نه کسی که باهاش باشم. و اون بازیکن پوکر نمی‌دونه داره دستشو برام رو می‌کنه.

_من برای سکس پول نمی‌دم خانم باپتیست. هیچ‌وقت ندادم، هیچ‌وقت هم نخواهم داد. تو فاحشه نیستی و منم دنبال این چیزا نیستم. تنها چیزی که در عوض می‌خوام یه قوله. چشمای آبیش تنگ شدن.

_چه نوع قولی؟

_یه قول آسون.

_هیچ قولی که در ازاش چک میلیون دلاری باشه آسون نیست.

_اما اگه بود چی ایندیا؟ هنوزم می‌زاری باد چک رو ببره؟

_نمی‌فهممت.

اینو گفت و روی صندلیش نشست و چک رو زیر بشقاب چپوند و جلوشو گرفت که باد نبرتش.

_لازم نیست منو بفهمی، در واقع نمی‌تونی. نمی‌دونی چطوریه که میلیونها دلار رو توی حسابت داشته باشی. یه میلیون برای یه میلیونر خیلیه، درست مثل تو که.... بودی. اما برای یه میلیاردر زیاد نیست.

به خود پیچیدنش نشون می‌ده که تیرم به هدف خورد، اما برای لحظه‌ای ساکت موند.

_بهم بگو چه قولی باید بدم.

تمام شکی که حس می‌کنه، در یه لحظه توی چهره‌ش دیدم.

_تنها کاری که باید بکنی اینه که قسم بخوری دیگه هرگز دوباره با بسشن دور ارتباط نداشته باشی.

فصل هجدهم

ایندیا

__ایندی. تقریباً فکر کردم که دیگه پیدات نمی‌شه.

بسشن با لبخند مغرورانه‌ای به سمت باند فرودگاهی اومد که اصلاً نباید روش ایستاده باشم. در واقع باید هرجایی غیر از اینجا باشم، به خصوص با چکی که توی کیفمه.

بغضی گلومو پر کرد و به این فکر کردم که باید چکار کنم، اما به آرومی نفسمو بیرون دادم و نگرانیمو که قراره با قوانین یکی دیگه بازی کنم از بین بردم.

این موضوع باعث می‌شه آدم بدی بشم؟ واقعاً اهمیتی نمی‌دم. کسایی که حق انتخاب دارن کسایی هستن که لحظاتی بحرانه‌های روحی و وجودی دارن. من باید خواهرمو نجات بدم و فقط همین برام مهمه.

زن جذابی با موهای خرمایی و دستبند و گوشواره الماس درحالی‌که داشت به سمتش میومد پرسید:

__بسشن؟ اون کیه؟

یه لحظه صبر کن.

واقعاً بسشن ازم درخواست ازدواج کرده و وقتی فهمیده که نیام یه زن دیگه رو با خودش آورده؟

حتی نمی‌دونم چرا سوپرایز شدم. همه چی از بسشن برمیاد.

همون لحظه جوابشو نداد. بازم سوپرایز شدم. چطور قراره اینو براش توضیح بده؟

نگاه متکبر زن به پام رسید. باعث شد خوشحال باشم که با کفش های پرادام و گرونترین لباسهایی که داشتم اومدم. ممکنه زندگیمو از سطح پایینی شروع کرده باشم اما این زن باعث نمی شه حس کنم کمتر از اونم.
_پایی، این دوستمه.

_یکی از هرزه ها ته؟ واقعاً بسشن؟

_ببخشید اگه من یکی از هرزه ها شم، پس تو کی هستی؟
کج نگام کرد.

_خواهرش، هرزه.

لعنتی. لعنتی. لعنتی.

بسشن قدمی بینمون برداشت.

_چنگالهاتونو غلاف کنید خانما. توی جت به اون بزرگی جای هردوتون هست.

_قرار نیست توی جت خودم یه تفاله رو هم جا بدم، می تونه به جایی که قبلاً بوده برگرده، به تخت احتمالاً.

_جهت اطلاعات بگم که من نزدیک به یه دهه است که به تخت و برادرت نزدیک نشدم.

نگاهش از حالت تنفر آمیز به چیز بدتری تبدیل شد. مگه چه حرف اشتباهی زدم؟

__تو...

به سمتم قدم برداشت و به شونه بسشن برخورد کرد.

__تو همون کسی هستی که خانواده مون رو شرمنده کردی و آغاز کارمو خراب کردی.

__پایی، این همون...

از دروغ گفتن بسشن شوکه نشدم، ولی خواهرش به سادگی باورش نکرد.

__آره خودش. یادمه مامان عکسشو که کاراگاه براش آورده بود نشونم داد. اون دقیقاً خودش فقط سنش بیشتر شده.

__خود خودشم. امیدوارم هم سنم بیشتر شده باشه هم عقلم.

ابروهای قهوه‌ای تتو شده‌ش پایی بالا پرید.

__مشخصه عاقل نشدی چون اینجایی. بسشن چه قولی بهت داده؟ یه تعطیلات لاکچری تا بتونی حس اون هرزه توی فیلم زن زیبا^{۱۱} رو پیدا کنی؟

بسشن قدمی به سمتم برداشت و بازوشو دور شونه‌م آورد.

__مواظب زبون لعنتیت باش پایی و تظاهر کن یه بانوی محترمی. ایندیا قراره خانم دور و یک روز کنتس کارلیزل بشه.

^{۱۱} زن زیبا (به انگلیسی: Pretty Woman) عنوان یک فیلم رمانتیک/کمدی است با بازی جولیا رابرتس و ریچارد گیِر که در سال ۱۹۹۰ ساخته شده است.

فقط شنیدن این کلمات از زبون بسشن تقریبا باعث شد چند تا گازی که به
نون تستهام دم در خونه زده بودم رو بالا بیارم.

تمام رنگ صورت خواهرش پرید و به صورت هردومون خیره شد.

عجب شب جالبی قراره بشه.

فصل نوزده

فوج

_ آقای فِدِروف، شما می‌تونین برعکس رقبام کشتیهای مورد نیاز منو بدون رفتن به چین بسازین، و من پول خرید اونا رو دارم. چرا هنوز در حال بحث سر این موضوع هستیم که پول منو می‌خوای یا نه؟

من در حال بحث با گریگوری فِدِروفم، تاجر روس که از مذاکره کردن عین یه آدم موجه، یا حتی عاقل، دوری می‌کنه و دارم صبرمو از دست می‌دم.

کلاً دلم می‌خواد معامله رو ول کنم، ولی فولاد چین رو نمی‌خوام. فولاد روسی می‌خوام و همیشه به اون چیزی لعنتی که می‌خوام می‌رسم.

در حالی که تلفن توی دستم بود توی دفترم نشسته بودم و از پنجره‌ای که وسعت آبی اقیانوسو نشون می‌داد و دفترمو از بیرون جدا می‌کرد، منتظر جوابش بودم.

_ آقای فورج، فکر نمی‌کنم شما موقعیت منو درک کنید. من یه پیرمردم. تجارت خوبه ولی اون چیزی که می‌خوام قابل خریدن نیست

_ خب به من بگو برای جوش خوردن این معامله بجز پول دیگه چی می‌خوای؟

طبق معمول، اون مرد روسی همچنان زیرک و محتاطه.

_ اطلاعات.

_ چه نوع اطلاعاتی؟

با یه نگاه به ساعت تعجب می‌کنم که چرا آنقدر طول کشیده و الان باید ضررمو کم کنم.

اول بزار یه داستان برات بگم بعدش می‌تونیم در مورد شرایط معامله صحبت کنیم.

وقتی گوشی رو قطع کردم ، زندگیم غیر منتظره و پیچیده‌تر از قبل شد . از پنجره به بیرون خیره شدم و به معامله‌ای که اون پیشنهاد داده فکر کردم. به قایق‌های بادبانی خیره شدم که در امتداد آب دریا حرکت می‌کردن، آبی که بیشتر از این صخره‌های سنگی خونه من بوده .

لعنتی الان چیکار کنم؟

نمی‌دونم چرا زحمت پرسیدن همچنین سوالی رو به خودم دادم. فقط یه نتیجه وجود داره که می‌تونم قبولش کنم. دکمه روی تلفنو فشار دادم و دو دقیقه منتظر موندم تا در اتاق به صدا در بیاد .

__ بیا تو .

کوبا درو فشار می‌ده و میاد داخل :

__ اطلاعات جدیدی از فرودگاه به دستمون رسیده، مسافر دیگه‌ای هم با هواپیما دور از مانیفیست به موناکو قبل از حرکت به لیست پرواز اضافه شد . همون‌طور که حدس زده بودید.

اون عوضی خائن.

دقیقاً همون کاری رو انجام داد که فکرشو می‌کردم.

__ با خلبان تماس بگیر. جت سوختگیری بشه.

__ قراره بریم موناکو؟

__ آره.

به دریا خیره شدم، بعد به صندلی تکیه و انگشتمو تکون دادم .

__ زمان پس گرفتن اموالم فرا رسیده.

فصل بیست

ایندیا

بسشن با کارمند کازینو مونت کارلو عین یه احمق صحبت می‌کنه.

— منظورت چیه که رد شده؟ این کارت نامحدوده می‌دونی این یعنی چی؟
یعنی که اصلا امکان نداره اونو رد کنن.

— پیشنهاد می‌کنم با بانک خودتون تماس بگیرین قربان، شاید اونا اشتباهی
که من مطمئنم مرتکب شدم رو توضیح بدن.

کارمند در تلاشه تا جلوی بسشن آبروریزی نشه، ولی اون کارتو از دست مرد
می‌گیره و موقع بیرون رفتن از دفتر از کنارم رد می‌شه.
کارمند به من می‌گه:

— خیلی متاسفم برای ناراحتی که پیش اومد خانم.

— نگران نباش. تقصیر تو نیست. مطمئنم که اینا همش کاغذ بازی های اداریه،
منظورم اینه که کی هر چند وقت یکبار سعی می‌کنه دو میلیون دلار به عنوان
پیش پرداخت نقدی از کارت اعتباریش دریافت کنه؟

شونه بالا انداختن کارمند باعث می‌شه که با خودم فکر کنم شاید واقعا این
درخواست غیرمعموله، یا اینکه اون به روی خودش نمیاره. نمی‌دونم چرا
تعجب کردم، ما تو یکی از منحصر به فرد ترین کازینوهای جهان هستیم.

شهروندای موناکو حتی با وجود تزئینات بیش از حد اجازه ورود به کازینو
مونت کارلو رو ندارن.

دفتر رو ترک می‌کنم و دنبال بسشن می‌گردم. با خودم می‌گم که با اومدن
به اینجا اشتباه کردم یا نه.

آدمای فقیر نمی‌تونن انتخاب کننده باشن.

حتی اگه هر دو طرف بازی باشن .

بسشن رو درحالی می بینم که توی لابی قدم می زنه و تلفنش تو دستشه، خواهرش کنارشه و لیوان شامپاینی توی دستشه و با لبخند گربه ماندی که روی صورتشه منو نگاه می کنه. حتی یه آدم احمقم می فهمه که خواهر کوچیکش چقد از وضعیت فعلی راضیه. بسشن مایه ننگ خانواده دِوره. اما به نحوی هیچ وقت جلوی پول خرج کردن اونو نگرفتن که باعث می شه با خودم فکر کنم که چرا الان...

لعتی .

من!

به همین دلیله که الان اینطوریه.

نگاهشو به من می ندازه و شادیش دوبرابر می شه :

_ الان که اون فقیره چقدر دوشش داری؟ جوینده های طلا مثل تو همشون عین همن، نگران نباش تو سریع از اون در رد می شی، زودتر از اینکه اون متوجه بشه. قبلاً به مدیر کازینو گفتم. از وقتی که یه دختر کوچیک بودم اون بهم علاقه داشت .

از وقتی که با گروگان سامر حرف زدم استرس تو شکمم می پیچید. این هرزه نمی دونه که چیکار کرده. چون اگه بسشن پولی برای شروع بازی نداشته باشه، پس برای منم هیچ بازی وجود نداره .

حتی با وجود شهرتم توی تور پوکر و سهم میلیون دلاری که از فورج گرفتم، هیچ کس بهم اجازه بازی نمی‌ده. هیچ کس توی مونت کارلو به من برای بازی میز نمی‌ده پس نمی‌تونم اون چیزی که لازم دارمو به دست بیارم .

من عضو باشگاه بزرگسالان یا پسرهای پولدار یا قدیمی نیستم. من مثل بسشن پارتی ندارم .

و الان دیگه اونم مثل قبل این پارتی‌ها رو نداره. من الان بزرگترین ریسک زندگی‌مو انجام دادم و با سرپیچی از دستور مستقیم فورج سوار هواپیمای بسشن شدم و بی نتیجه بود.
لعنتی لعنتی لعنتی.

فکر می‌کردم با بازی کردن با هردوشون خیلی باهوشم. گرفتن پول فورج و استفاده از پارتی بسشن برای ورود به بازی، تا بتونم سامر رو نجات بدم .
تصور کردن خواهرم که مردی که پولش بیشتر از اخلاقیاتشه اونو خریده، توی مغزم میاد و باعث می‌شه دلپیچ‌م بیشتر بشه .
خیلی متأسفم، سامر .

یه راهی پیدا می‌کنم. قول می‌دم .

این جا یه میز کوچیکتر برای بازی پیدا می‌کنم، قمار می‌کنم تا یکی دیگه رو پیدا کنم که بدون چطوری می‌شه منو توی بازی خصوصی راه بده. آره همین کارو می‌کنم، من یه راه لعنتی پیدا می‌کنم سامر. قسم می‌خورم.

_ تو نمی‌تونی منو محروم کنی نه بخاطر این موضوع!

موهای بسشن از شدت عصبانیت انگار روی هواست و با صدای فریادش مردم دورش جمع می‌شن. دلم می‌خواد از خجالت آب بشم و برم توی زمین .
وقتی صدای خنده‌ای توی لابی طنین انداز می‌شه یه قدم به عقب می‌رم، و سرمو سمت منبع صدا برمی‌گردونم.

نه امکان نداره !

چجوری فورج ما رو به این سرعت پیدا کرد؟
اون آروم دست می‌زنه و صدای ضربات آهستش توجه تماشاچی‌هایی که دور بسشن جمع شدن رو جلب می‌کنه.
_ این خیلی جالبه، خانواده‌ت محرومت کردن.

بسشن تلفنو پایین میاره و قبل از اینکه به سمت فورج حمله کنه دندون‌هاشو روی هم می‌سابه . در حالی که دو مرد با لباس رسمی سیاه و سفید به همدیگه حمله می‌کنن پاپی جیغ می‌کشه. آروم به سمتش می‌رم، کفشام روی زمین تق تق می‌کنه. می‌دونم نباید اونا رو می‌پوشیدم. اونا هنوز بدشانسی رو از بازیما توی لارینا با خودشون میارن.

وقتی جلوی پاپی وایمیسم، اون لبشو با دندون گاز می‌گیره و بعد دستشو رو دهنش می‌زاره:

_ یکی باید جلوی اونا رو بگیره. همین الان. اون بهش صدمه می‌زنه.

_ من فکر کردم هدفت همینه که به هر طریقی برادرتو اذیت کنی.

اون به صورتم نگاه می‌کنه و می‌گه :

— من نمی‌خواستم با همون فاحشه‌ای ازدواج کنه که قبلاً عروسیشو خراب کرده بود.

— محض اطلاعات ، داداشت خودش اون صحنه رو طراحی کرده بود. من نمی‌دونستم که نامزد داره، در واقع مطمئنم که یکی اون شب بهم مخدر داده بود و من هیچ چیز لعنتی یادم نمیاد. حتی نمی‌دونم که اون تو تخت من خوابیده بود یا نه.

چشمای پاپی درشت شد ، اما صدای یه ضربه توجه ما رو به دعوا جلب می‌کنه. مسئولای امنیتی از راه میرسن .
اُه لعنتی. نه نه نه.

این نمی‌تونه اتفاق بیفته، اگه اونا رو ببرن دیگه حتی یه بازی کوچیکم نصیبم نمی‌شه و اونوقت قولی که به خواهرم دادم بی ارزش می‌شه .
تنفسم تند می‌شه و بدنم و دستام بشدت می‌لرزه .

نمی‌تونم این شانسو از دست بدم. نمی‌تونم این شانسو از دست بدم !
به آرومی عقب می‌رم و سعی می‌کنم در بین جمعیت محو بشم، ولی پاپی دستشو دور بازوم می‌ندازه و مامورای امنیتی رو صدا می‌زنه :

— اینم باهاشونه، یادتون نره بندازیدش بیرون!

اون هرزه ی لعنتی.

در حالی که فورج بسشن رو هل می‌ده یکی از نگهبانان به سمتم میاد . فورج لبه کتش رو صاف می‌کنه و نگاهی به اطراف میندازه و دنبال من می‌گرده .

نگهبان بهم دستور می ده که راه بیفتم، و با خودم فکر می کنم که باید از فورج
و بسشن دوری کنم و حتی ممکنه قبل از اینکه کسی بتونه منو بگیره بتونم
ناپدید بشم. هرچند فایده ای نداره، اونا منو میندازن رو زمین و بعد از اینجا
پرت می کنن بیرون. اگه مجبور بشم بیرون برم تنها نمی رم، بقیه رو هم با
خودم میبرم .

پاپی رو می گیرم، تکون محکمی به دستش می دم و می گم :
_ اینم با ماست.

با شنیدن صدام نگاه تاریک فورج روی صورتم قفل می شه
لعنتی. لعنتی. لعنتی!
اون لعنتی خیلی عصبانیه.

وقتی به سر تا پام نگاه می کنه موجی از دلهره بهم هجوم میاره. می دونستم
که این یه خطره ولی با کمال میل پذیرفتم. ولی این خطر در مقایسه با نیاز
فوریم به پول برای نجات سامر بی اهمیته. حالا این خطر توی چشمام خیره
شده و با چشمهای خاکستری رنگش بهم وعده قصاص می ده!
از بالای شونهش نگاه می کنم و شانس فرار کردن از کازینو رو دوباره توی
ذهنم مرور می کنم.

اصلاً امکان نداره.

_ خانم باپتیست.

صدای فورج مثل تازیانه ست !

__ معتقدم که ما یه سری حرفها برای زدن داریم

اون اشتباه می‌کنه، ما چیز مهمی برای گفتن نداریم. چون من بهترین فرصتمو برای نجات خواهرم از دست دادم.

__ همتون لطفاً سریع محلو ترک کنین.

در حالی که فورج و بسشن به سمت در میرفتن تعداد نگهبانا بیشتر شد و سعی کردن جمعیتو از بین ببرن.

وقتی راه خروج کازینو رو بهم نشون می‌دن بیرون میام و هوای نمکی به صورتم می‌خوره. تمام بدنم به خاطر روبرو شدن با این وضعیت می‌لرزه، باید برگردم داخل. من نمی‌تونم این شانسو از دست بدم. آلانا نابود می‌شه.

در حالی که داشتم می‌چرخیدم تا به سمت ساختمون حرکت کنم، یه دست بزرگ روی مچم می‌شینه و قبل از اینکه دو قدم بردارم جلوی منو می‌گیره .
فورج می‌گه :

__ تو نمی‌...

ولی من کنترلمو از دست می‌دم و داد می‌زنم :

__ ولم کن. باید برگردم داخل. باید بازی کنم.

تمام بدنم می‌لرزه ولی دستای اون خیلی قویه. با ته مونده انرژی که دارم زور می‌زنم و با کیفم به بازوش می‌کوبم .

__ بذار برم! تو نمی‌فهمی!

فصل بیست و یک

فوج

اشک از گونه‌هاش جاری شد و فریادهاش گوش خراش شدن. برای لحظه‌ای فکر کردم تظاهر می‌کنه اما لرزش بدنش چیز دیگه‌ای می‌گه. فقط در صورتی که یه هنرپیشه برجسته باشه این کار ازش برمیاد و گرنه در حال دیوونه شدن. منو با دست زد و پهلومو کشید و با کیفش محکم ضربه‌ای زد که تقریباً از کنار آینه بغل بوگاتیم که پیشخدمت پارکش کرده بود رد شد.

_این‌دیا، بس کن.

اما اون وقتی در حال کنار اومدن با خشمشه، نمی‌تونه منطقی باشه. موهاش
جلوی صورتش فر خورده و زانوهاش خم شده و در شرف خرد شدن.

بازوشو دوباره تگون داد و مچشو ول کردم. داشت مچاله می‌شد اما بازومو
دورش آوردم و اونو بلند کردم.

_کافیه ایندی، کافیه.

_نه، نمی‌فهمی. نمی‌تونم...

هرچی که می‌خواست بگه بخاطر بغضش ول شد.

دورِ موقعی که پیش نیروی حفاظت بود داد زد:

_ولش کن فورج. ولش کن لعنتی.

خواهرِ دور پشت سرش صدا زد:

_ولش کن بسشن. به اندازه کافی بهش صدمه زدی.

_منو از اونجا دور کن. خواهش می‌کنم.

درخواست ایندیا واضح بود و لازم نیست دوباره بشنومش.

روی زمین گذاشتمش و بازومو دورش آوردم. رنگش پریده و می‌لرزه انگار که
به جهنم رفته و برگشته. نمی‌دونم قبل از اومدنم چه اتفاقی افتاده اما بنظر
میاد می‌خواد بیهوش بشه.

_جرات نداری...

تهدیداتِ دُورِ بین صدای جمعیت گم شد و پیشخدمت به سرعت به سمت
بوگاتی مشکی نقره‌ایم اومد.

—گورتو گم کن بسشن. اون دیگه مال تو نیست که بخوای نگرانش باشی.

پیشخدمت در سمت شاگرد رو برای ایندیا باز کرد و بهش کمک کردم سوار
بشه و همزمان نور ال ای دی، چرم سیاه سفید صندلیها رو مشخص تر کرد.

به محض سوار شدن، صدای زوزه بوگاتی شیرون هزار و پونصد اسب بخار
بلند شد و قبل از اینکه ماشین رو از سر جاش تگون بدم، آینه بغل رو چک
کردم. با نگاه کوتاهی که به آینه جلو انداختم دیدم که دُور داره دورشدنمون
رو تماشا می‌کنه.

همیشه می‌برم دُور. تا الان باید اینو فهمیده باشی.

دیدم که ایندی توی صندلی شاگرد دستشو روی محفظه کنار در می‌کشه و
دنبال چیزی می‌گرده و امیدوارم دنبال دستگیره نباشه که بخواد بره بیرون.

—چی می‌خوای؟

—هوا، نمی‌تونم.... نمی‌تونم نفس بکشم.

لعنتی.

—می‌خوای بری بیمارستان؟ بهت آسیب زد؟

چونه‌ش به سمتم برگشت.

—صدمه؟ نه فقط...

سینه‌ش بیشتر بالا و پایین رفت و یهو فهمیدم.

_حمله عصبی بهت دست داده؟

دو تا دستشو روی صورتش گذاشت و کل بدنش لرزید.

_آروم باش ایندی. فقط آروم باش.

دستاشو انداخت.

_نمی‌تونم آروم باشم. وقتم داره تموم می‌شه.

به مسیری پیچیدم که به سمت اسکله می‌رفت و خدا رو شاکرم که مونته کارلو بزرگ نیست یا امشب شلوغ نیست و چند دقیقه بعد به اسکله رسیدم. درهای هیدرولیکی کشتی باز شدن و منتظر سوار شدنم هستن.

کوبا اسلحه به دست به سرعت به سمت عقب کشتی رفت، احتمالاً بخاطر صدای زوزه موتور شیرون و سرعتش. اولین بارم نیست که می‌خوام به سرعت از جایی برم. اما امشب دلایل کاملاً متفاوتی دارم و همشون به ایندیا باپتیست مربوطن.

به محض اینکه فهمید داخل کشتی در حرکتیم، چشماش روی پنجره ماشین چرخید.

_داری چه غلطی می‌کنی؟

ماشین رو خاموش کردم و درها پشت سرمون بسته شد و به سمتش چرخیدم.

_دارم می‌دزدمت.

فصل بیست و دو

ایندیا

منو می دزده؟

حتما داره شوخی می کنه. در واقع، اگه کس دیگه‌ای بود، جدی نبود. اما جریکو فورج.... نمی دونم باید چه انتظاری ازش داشته باشم.

از ماشین خارج شد، ماشینی که انگار از توی فیلمی از آینده اومده و اونو دور زد. موقع باز شدن در سمت من، سرم گیج رفت.

چرا ازش خواستم منو از کازینو دور کنه؟ مغزم کارکرد خوبی نداره چون حتی نمی‌تونم جواب سوال خودمو بدم.

سعی کردم از ماشین پیاده بشم و اون با دو دستش دور کمرمو گرفت. قبل از اینکه بتونم حرف بزنم منو از روی زمین بلند کرد.

__منو...

__خفه شو خانم.

سرم کاملاً گیج رفت و از حرفش اطاعت کردم چون ترجیح می‌دم روی کت و شلواری که مطمئناً پولش بیشتر از اجاره خونمه بالا نیارم.

موقعی که منو داخل کشتی حمل می‌کرد، برخلاف اراده‌م، بدنم تقریباً کنار بدنش کاملاً آروم شد. با اینکه بدم می‌اد اعتراف کنم اما بازوهای محکمش که دورم پیچیده شده حس امنیت بهم داد، امنیتی که از زمانی که چند نفر سامرو گروگان گرفتن و بهم زنگ زدن، از دست دادمش.

اما نباید همچین حسی داشته باشم. اونم همون قدر خطرناکه حتی شاید بیشتر، چون هنوزم نمی‌فهمم چی ازم می‌خواد.

__چرا تعقیبم کردی؟

با اون چشمای خاکستری ناخواناش نگاهم می‌کرد.

__ما یه قرار با هم داشتیم و تو زدی زیر حرفت. این یه گناه کبیره‌ست.

حق با اونه، من این کارو کردم.

از همون لحظه‌ای که نوکر موگیس بافش منو از جزیره‌ش به لنگرگاه برگردوند
می‌دونستم قراره چکار کنم.

هیچ چاره‌ای نداشتم.

تو همیشه چاره‌ای داری ایندی.

دومین باره که لقبمو گفت و بطرز عجیبی از شنیدنش از لباس خوشحالم.
چون دارم عقل کوفتیمو از دست می‌دم.

موقعی که منو به سمت بدنه شیشه‌ای حمل می‌کرد، دستام می‌لرزید. به
محض اینکه قدم به داخلش گذاشتیم درها بسته شدن. وقتی می‌خواستم بلند
بشم شونه‌هاشو سفت گرفتم انگار که می‌ترسیدم بیفتم.

این یه آسانسوره، آروم باش.

به راهرو نقره‌ای سفیدی که مدرن ساخته شده بود رسیدیم. درها باز شدن و
اون قدمی به داخل گذاشت.

چه مسخره.

یه جفت در شیشه‌ای دیگه باز شد و اون قدمی به داخل چیزی که شبیه به
سالن اصلی بود گذاشت.

کفپوش چوبی زیر مبلمان سفید و ستونهای خاکستری رنگ قرار داشت. یه
کمد گرانیته سفید که شیارهای نقره‌ای رنگ داشت و بطریقه‌ای شیشه‌ای از
هر رنگ داخلش دیده می‌شد.

نورهای ال ای دی روشنایی خاصی به محیط می‌بخشیدن و آدم رو بجای رفتن به نشستن دعوت می‌کردن چون بیش از حد لاکچریه.

نمی‌دونم چرا از اینکه وارد یه کشتی تفریحی لاکچری شدیم سوپرایز شدم. فورج یه میلیاردره و چکهای میلیون دلاری رو مثل آب خوردن می‌کشه پس چرا نباید یه کشتی داشته باشه؟

وقتی منو روی یه مبل راحتی می‌شونه چشمامو بستم و سعی کردم روی چیز دیگه‌ای بغیر از اینکه چقد داغونم تمرکز کنم و نه اینکه مغزم بیادم میاره چقدر رایحه پوستشو دوست دارم.

خودتو جمع و جور کن ایندی.

چشمامو با صدای انداختن کلیک یخ توی لیوان باز کردم و فورج منو از گوشه چشم نگاه می‌کرد و مشروب کهربایی رنگ روی میز رو روی یخ ریخت.

__من نیازی به...

__نمی‌دونی درحال حاضر چی می‌خوای.

با این جواب مغرورانه‌ش دهنم باز موند.

__ببخشید؟

__مثل یه معتاد پوکر رفتار می‌کنی پس کاملاً واضح تصمیهای خوبی نمی‌گیری. چک منو برداشتی و مستقیم به سمت دور رفتی. فقط کسی که احمقه یا نیازمنده برخلاف دستوراتم عمل می‌کنه.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

—کاری که باید رو انجام دادم.

—بتمرگ. جایی نمی‌ری.

چکشو از کیفم در آوردم و اونو چند تیکه کردم و اجازه دادم روی سطح چوبی
بریزن.

—بفرما. پولتو خرج نکردم پس حق نداری یه کلمه بهم بگی. از این کشتی
لعنتی بیرون می‌رم و می‌رم یه نفرو پیدا می‌کنم که بهم پول بده و بعدش
برای بازی می‌رم.

موقع حرف زدن صدام می‌لرزید. روحمم خبر نداره از کجا منبعی پیدا کنم
که پول داشته باشه و حرفام به حقیقت پیونده. مخصوصاً حالا که بهترین
فرصتم برای بازی چند تکه شده.

لعنتی. چرا همچین کاری کردم؟ چرا وقتی اون نزدیکمه بدون فکر کاری
می‌کنم؟

فورج از اون طرف اتاق اومد و جامی توی دستش بود و قبل از اینکه بتونم
قدمی بردارم دست مشت شدمو گرفت. انگشتمو باز کرد و اونا رو دور لیوان
بست.

—بدون اجازه‌م از این کشتی پیاده نمی‌شی. وقتی دارم تصمیم می‌گیرم باهات
چکار کنم اون ویسکی کوفتیتو بخور.

—نمی‌تونی منو اینجا نگه داری. من یه زندانی کوفتی نیستم.

روی صورت سختش لبخندی رندانه نقش بست.

__نکنه فکر کردی درمورد دزدیدن شوخی کردم؟ چون نمی کردم.

غیر ممکنه.

__می خوای بنوشم؟ باشه.

تمام محتویات لیوان رو نوشیدم و اونو بهش دادم.

__تموم شد. حالا هم دارم می رم.

لبخندش کمرنگ شد.

__بتمرگ. اگه یه بار دیگه مجبورم کنی بگم، روی زانوم می زارمت و اسپنکت می کنم.

لبه تاریک تهدیدش باعث شد مکثی کنم. اون تنها کسیه که منو به اسپنک کردن تهدید کرده و درست مثل دفعه قبل، موجی از حرارت پایین تنه مو دربر گرفت. این نباید منو تحریک کنه.

حتما کار الکله. یه دروغ دیگه.

درحالی که لیوان رو ازم می گرفت، سر انگشتان فورج شونه مو نوازش کرد و امواجی از لذت به بالاتنهم فرستاد. اونا سفت شدن و زیر پارچه نازک لباس قرمز مشخص شدن. فورج هیچی از چشمش پنهون نمود. چشمان خاکستری طوفانیش قبل از اینکه به چشمام نگاه کنه نگاهی به بالاتنهم انداخت انگار که فقط اگه جرات دارم دلیلی برای عملی کردن تهدیدش بهش بدم.

جوری نگام کرد انگار که دوباره سعی داره ذهنمو بخونه و نفسم گرفت.

جوری که می‌دونست به چی فکر می‌کنم: کنارم بشینه و منو روی پاش بشونه و لباسمو بالا بزنه و اسپنکم کنه.

وقتی قدمی ازم دور شد آتش درونم خاموش شد. یه قدم دیگه. دو قدم دیگه. ارتباط چشمی‌مون رو همچنان حفظ کرد تا اینکه به کمد مشروبات رسید و مقداری توی جام اول و مقداری هم توی جام دوم ریخت.

وقتی چرخید، دوباره چهره‌ش ناخوانا شد.

قسم می‌خورم این مرد شخصیتهای جداگانه‌ای داره و می‌تونه احساساتشو کنترل کنه. مهارتی که آرزو کردم کاش منم داشتم.

جرعه‌ای از نوشیدنی‌شو نوشید و هر بار قدمی به سمتم برداشت و لیوان رو توی دستم گذاشت.

_تا وقتی بهم نگی از این قایق بیرون نمی‌ری.

انگشتمو دور نوشیدنی آوردم و بدون اینکه نگاهمون رو قطع کنم به لبم نزدیک کردم. همشو سر کشیدم و حرارت ناشی از الکلی که وارد بدنم شد رو پذیرفتم. برای لحظه‌ای استرس و عصبی بودنی که بیرون کازینو داشتم از بین رفت. روی پاهای نیمه ثابتم ایستادم و بطور خاموش چرخیدم تا سطح چوبی گرانیته و طراحی داخلی چرمی کشتی رو بررسی کنم.

برای لحظه‌ای تظاهر کردم که می‌تونم از اینجا و تمام مشکلاتم فرار کنم حتی اگه فقط برای یه روز باشه.

_شاید باهاش مشکلی نداشته باشم.

چرخیدنم رو متوقف کردم و به چشم فورج خیره شدم. آتش نگاهش برگشته
و به سرعت از حرفام پشیمون شدم.

موقع حرف زدن به سمتم اومد.

_زنها به دو دلیل اینجا میان، برای رابطه و خدمت کردن. تو کدوم نقشو بازی
می کنی؟

حرفش به یادم آورد که شنبه شب چطور منو از خودش روند.

_تو نمی خواهی باهام رابطه داشته باشی، پس فکر می کنم یه گزینه باقی
می مونه.

_کی گفته نمی خوام؟

نگاهش روی کل بدنم چرخید و تمام بدنم آتش گرفت.
_تو گفتی.

جام از دستش افتاد و قدم دیگه ای به سمتم برداشت.

_نمی خواستم مثل یه فداکار و بدون هیچ حسی باهام باشی. وقتی می خوام
باهات باشم تو هم آماده و خواهان می شی.

_کی؟

خندیدم و سعی کردم جرعه ای دیگر از لیوان خالیم بنوشم.

_خیلی متکبری.

به دلایل نامعلوم موقع گفتن این حرفها به پایین تنه‌ش نگاه کردم و از روی پارچه نازک شلوارش، نتونستم نادیده بگیرمش.

_می‌تونی هرجور می‌خوای صدام بزنی اما اول باید برام تعریف کنی.

فورج چرخید تا دوباره به سمت کمد بره و با بطری برگشت تا لیوانمو پرکنه. می‌دونم نباید بنوشم اما حالا ظرفیتم برای گرفتن تصمیمای خوب پره. برای یه شب می‌خوام فراموش کنم خواهرمو گروگان...
نه، بس کن.

جرعه دیگه‌ای مشروب نوشیدم و روی زبونم نگهش داشتم تا طعمشو حس کنم. دهن فورج هم حتما همین مزه رو می‌ده.

نه، در این مورد فکر نکن.

_به پول نیاز دارم، فقط همین.

_دروغ بسه ایندی. شاید بعدش بفهمی من متحد خوبی‌ام چون به هرچی که احتیاج داری من دارمش.

لبهای قلوهایش منو وسوسه می‌کنن که نه تنها همه چی رو بهش بگم، بلکه خم بشم و اونا رو بچشم.

نه، نگاهمو از دهنش دزدیدم و سعی کردم این طلسم بشکنم. فایده نداره، پس کاری کردم که شاید اثر کنه: یه مقدار از حقیقت رو رو کردم.

_اگه بهت بگم جون یه نفرو به خطر می‌ندازم و نمی‌تونم همچنین ریسکی کنم.

فورج نزدیکتر اومد و دوست دارم تمام حرارتی که ازش ساطع می‌شه رو جذب کنم.

__زندگی کی؟

__نمی‌تونم بهت بگم.

انگشتاش چونه‌مو بالا آوردن و مجبورم کردن به چشم‌اش نگاه کنم.

__این کشتی بروزترین تکنولوژی‌هارو داره. تا وقتی اینجایی هیچکس یه کلمه از حرفاتو نمی‌شنوه. مرتب واسه دستگاه شنود چک می‌شه. مثل این می‌مونه که توی یه غار یخی توی سیبری گیر کرده باشی.

با هر کلمه‌ای که از دهنش بیرون می‌اومد، منو بیشتر وسوسه می‌کنه که بهش اعتماد کنم اما می‌دونم که نباید این کارو بکنم.

شصتش روی گونه‌م حرکت کرد.

__این‌دیا باپتیست، تو یه زن خارق‌العاده و با استعداد و بینظیری.

لمسش و تعریفش کاری باهام کرد که بدنم ناخودآگاه به سمتش حرکت کرد.

__اما اگه الان بهم نگی، فوق‌العاده احمقی.

خودمو ازش دور کردم.

__و تو یه عوضی هستی.

نگاهش به پایین تنه‌ش افتاد و منم نگاهشو دنبال کردم.

نکنه پایین تنه‌ش بزرگتر شده!

__ممکنه یه عوضی باشم اما عوضی پولداریم که هر مشکلی که داشته باشی می‌تونم با پول حل کنم. چیزی که می‌خوام رو بهم بگو یا اینکه مست می‌کنم، اغفالت می‌کنم و اون وقت تمام رازها تو بهم می‌گی.
به اعتماد به عرشش خندیدم.

__نمی‌تونی ازم توقع داشته باشی هر موقع بهم بگی با نقشه‌ت راه بیام.
__من همیشه چیزی که می‌خوام رو بدست میارم.

لبهامو بهم فشار دادم و جرعه دیگه‌ای نوشیدم، نخوردن غذا از زمان صبحانه باعث می‌شه که الکل زودتر از موعد روی مغزم اثر بذاره پس دوباره روی مبل نشستم. معمولاً بیشتر از یه لیوان نمی‌نوشم چون می‌خوام مغزم سر بازی پوکر کار کنه.

اما حس ششمم می‌گه همه چیزو به فورج بگم و بزارم فورج مشکلی که باهاش مواجهم رو حل کنه. از بین تمام آدمایی که باهاشون ملاقات کردم اون ممکنه تنها کسی باشه که بتونه.

می‌دونم نمی‌تونم این کارو تنهایی انجام بدم، همین الانم سعی کردم و شکست خوردم و روزها داره سریعتر تموم می‌شه. هیچ شکی ندارم که یه تماس دیگه قراره از اون شماره ناشناس بهم بشه و بهم بگه توی موناکو ازم نومید شدن و جون سامر رو تهدید کنن.

اگه صبرشون رو از دست بدن چی؟ اگه پنج روز دیگه واسه پول صبر نکنن؟
حاضرم روی جون خواهرم قمار کنم؟ حاضرم روی حرف جریکو فورج قمار کنم؟

در این لحظه فورج شیطان‌ه چون بسشن دیگه نمی‌تونه کمکم کنه.

جرعه دیگه‌ای نوشیدم و چشمامو بستم، نمی‌تونم کاری که قراره انجام بدم رو باور کنم.

— نمی‌تونم به هیچکس بگی. نمی‌تونم پیش پلیس یا اینترپل برم. واقعاً قضیه مرگ و زندگیه.

— بهت قول می‌دم.

با نفس عمیقی همه چیو گفتم.

— تا پنج روز دیگه به ده میلیون دلار نیاز دارم وگرنه خواهرم رو توی مزایده بعنوان برده جنسی می‌فروشن.

نگاه تیره فورج سخت شد.

— کی گرفتتش؟

— نمی‌دونم، از یه شماره ناشناس بهم زنگ می‌زنن.

— کی و چطوری گرفتتش؟

— پنج روز پیش، اون....

مکت کردم، حاضر نیستم بقیه ماجرا رو بگم.

موقع نشستن فورج روی مبل، مبل پایین رفت.

— اگه همه چیزو بهم نگی نمی‌تونم کمکت کنم.

موقع زل زدن به باقی مونده ویسکی بهش گفتم.

اون در حال بازی پوکر زیرزمینی بوده، داشته می‌باخته پس تقلب کرده.
اونها گرفتنش. شرط مسابقه بر سر پنج میلیون دلار پول بوده و اونا واسه
برگردوندنش دوبرابرش کردن. گفتن اگه به کسی بگم... اونو منو و آلانا رو
می‌کشن .

نگاهمو به سمت صورتش چرخوندم تا واکنششو ببینم. نه حالت صورتش و نه
بدنش تغییری نکرد.

اینو یه نشونه خوب در نظر می‌گیرم.

عکس جدیدی ازش نداری؟ یا ویدئو؟ هر چیزی؟
سرمو تکون دادم.

چرا، هردوشو دارم.

دستشو دراز کرد.

بهم بده.

توی گوشیمه یه لحظه صبر کن.

لیوان رو روی زمین گذاشتم و در کیفمو باز کردم و سعی کردم آرامش خیالی
که بدست آوردم رو حفظ کنم.

موقع زدن پسورد گوشیم ازش پرسیدم:

واقعا قراره کمکم کنی اونو پس بگیرم؟

تا وقتی که نگاهش نکردم جوابمو نداد.

می‌خوام به این وضعیت رسیدگی کنم.

خب، این نه نیست، آره هم نیست...

اما کاری رو برای کسی بدون اینکه در عوضش چیزی بگیرم انجام نمی‌دم.

باید انتظار همچین حرفی رو ازش می‌داشتم. موقع بررسی صورتش قلبم تندتند می‌زد و فقط با دیدن ته ریشش که فکشو رنگی کرده بود آروم‌تر شد.

چی می‌خوای؟

یه ابروش بالا رفت.

از تو؟ واسه ده میلیون دلار؟ حتماً خودت جوابشو می‌دونی.

گوشه لبش بالا رفت و حالت صورتش شکل پیروزی به خود گرفت.

همه چی.

فصل بیست و سه

همه چیز لعنتی . این کلمه کل بدنمو می لرزونه ، بالاتنهم بیشتر از قبل سفت و نبض بین پاهام تندتر می شه. گفتم:

_ من لخت نمی شم.

صدام حتی توی گوش خودم تند و زننده به نظر می رسید!

_ خوبه ، چون وقتی که بخوام خودم لخت می کنم.

لرزه ای ستون فقراتم رو دربرمی گیره . چه جوری کلمات می تونن انقدر روی من تاثیر بذارن ؟ ولی این فقط یه کلمه معمولی نیست، کلمات اون مرده . فورج از جاش بلند می شه و به سمتم میاد. وقتی که با انگشت شصتش روی نبضم ضربه می زنه، گردنم تگون می خوره و می لرزم، اون مکث می کنه و نگاه تیرهش به چشمم نفوذ می کنه.

_ تو ازم می ترسی.

لبهام به هم فشرده می شن تا به راهی فکر کنم که حرفم احمقانه بنظر نرسه. بالاخره تصمیم می گیرم با حقیقت جلو برم .

_ عادت ندارم کسی بهم دست بزنه، اونم اینطوری.

وقتی پوستمو نوازش می کنه و انگشت دیگهش دور گلویم حلقه می شه. نگاهش شدیدتر از قبل نفوذ می کنه.

_ تو نمی تونی همچین حرفایی رو به مردی مثل من بزنی.

رطوبت بین پاهام جمع می‌شه، و فقط چند لحظه با بوسیدنش فاصله دارم.
این اثر الکله نه ؟

دلیلش هر چی که باشه هیچ وقت تا حالا به سمت مردی به قدرتمندی جریکو
فورج کشیده نشده بودم. اون مثل یه سیاهچاله‌ست و من در برابر این جاذبه
مقاومت نمی‌کنم، چون یه احمقم!

حتی دونستن این حقیقت از تاثیر گرمای تن یا بوی خوش مردی که منو
محاصره کرده کم نمی‌کنه. هر بار نوازش نوک انگشتاش روی گلوم مست
کننده‌ست. زمزمه کردم :

__ چرا نمی‌تونم همچین چیزی بگم؟

__ چون اون موقع دلم می‌خواد این کارو انجام بدم.

اون حرکت دستشو تغییر می‌ده و منو روی پاهای خودش می‌کشه. زانوهای
از هم باز می‌شن و دو طرف رانهایش قرار می‌گیرن. در حالی که پشت گردنمو
با یه دست می‌پوشونه دست دیگه‌شو پایین میاره تا باسنمو بگیره .

با یه کشش خشن منو سمت بدنش می‌چرخونه تا زمانی که همه قسمت‌های
تنم به ماهیچه سفت تنش می‌چسبه. به جز یه قسمت که اصلاً مخفی نیست.
برجستگی پایین تنه‌ش و نمی‌تونم در مقابلش حرکت کنم. دهن فورج برای
یک ثانیه روی لبهام می‌چرخه و در حالی که بهش خیره می‌شم، نگاه
مستقیمش داخل قلبم نفوذ می‌کنه .

یک. دو. سه ثانیه.

نمی‌دونم منتظر چیه ولی دلم می‌خواد که لبه‌اش رو لبای خودم حس کنم.
حالت اون وقتی دهنش به سمتم میاد تغییر می‌کنه.

این یه بوسه نرم و شیرین نیست. این یه طوفانه و در حال حاضر نمی‌تونم از خودم دفاع کنم. اون اجازه ورود می‌خواد و لبهام باز می‌شن و اجازه می‌دن که زبونش وارد دهنم بشه. درست همون‌طور که قبلاً فکر می‌کردم طعم ویسکی با طعم دهنش ترکیب و خیلی بهتر شده.

وقتی که باسنمو محکم می‌گیره و منو بلند می‌کنه تا بیشتر به خودش فشار بده ناله کم می‌ارم.

اون یه غارتگره، عین یه دزد دریایی غارت می‌کنه. برای یه لحظه حس می‌کنم که انگار بار اولین باره که می‌بینمش. بدون اجازه هر چیزی که می‌خواد رو می‌گیره.
من عاشق اینم.

باسنمو تکیه می‌دم و شهوت بی‌پایانم شروع می‌شه. بهش احتیاج دارم. به اون نیاز دارم. می‌خوامش. با ناامیدی‌ای که هیچ‌وقت حسش نکردم!

بوسه همچنان ادامه داره و اثر مشروب مستقیماً به مغزم می‌رسه. سرم عقب می‌ره و وقتی انگشتمو توی موهای فرو می‌کنم، احساساتم رها می‌شه. تارهای بلند موهاشو می‌کشم و به خودم نزدیک‌ترش می‌کنم.

بی صدا بهش التماس می‌کنم که منو محکم‌تر ببوسه. برای اینکه بیشتر غرق بشم. برای اینکه بتونم این آشفتگی که داخلشم رو فراموش کنم، حتی اگه چند دقیقه باشه. بدن من آماده‌ست، اونم همین‌طور.

لباس زیرم خیس می‌شه. هیچ وقت تا حالا توی زندگیم اینقدر برای مردی آماده نبودم. بعد یهو اون متوقف می‌شه.

همون طور که می‌چرخه، بدنش سفت می‌شه و دستاشو از گردنم و باسنم برمی‌داره و لگنمو می‌گیره، منو روی صندلی می‌شونه و از خودش دور می‌کنه. این چه ...

از جام بلند شدم، دستمو دراز می‌کنم تا یقه‌شو بگیرم اما اون بازومو می‌گیره و از خودش دور می‌کنه.

__ بشین خانم باپتیست.

__ این دیگه چه کوفتیه فورج؟

__ این اتفاق نمی‌افته، حداقل اینجا نه، الان نه.

صداش به من می‌گه اون قدرها هم که می‌خواد من باور کنم خشن نیست. توجهم به مقاومت شلوار نازکش برای پنهان کردن پایین تنه‌ش جلب می‌شه.

__ تو داری دوباره ردم می‌کنی؟ جدی می‌گی؟ چون فکر می‌کنم پایین تنه‌ت با این تصمیم مشکل داره.

چشماشو روم تنگ می‌کنه و بعد سرشو به دو طرف تگون می‌ده.

__ پس با خیال راحت مراقبتش باش، اما من قرار نیست تورو به اوج برسونم.

گرمای سوزان داخل رگ هام تبدیل به خشم و دستام مشت می‌شه.

__ اُه خدا. می‌توننی همین الان خفه خون بگیری؟ تو چه مرگته؟

وقتی داره نگام می کنه نگاهش سنگین می شه. می دونم که منو می خواد، ولی چرا اون چیزی که می خواد رو نمی گیره؟ دستاش ازم دور شدن و عقب رفت. انگشتشو روی صفحه شیشه‌ای کنار بوفه می کشه و یه مربع با نور آبی رنگ روشن می شه. ده ثانیه بعد ، یه مرد وارد اتاق می شه .

فورج بدون اینکه به اون نگاه کنه می گه :

_ شام خانم باپتیست رو حاضر کن .

شام؟ فکر می کنه من غذا می خوام ؟

_ من نمی..

فورج چونه شو به سمتم گرفت و اعتراضمو خفه کرد :

_ غذاتو می خوری و بعد عکسها و فیلمها رو به ایمیلی که کوبا بهت می ده می فرستی.

با دادن آخرین دستور برگشت و از همون دری که مرد وارد شده بود خارج شد.

مادر به خطا!

قبل از اینکه از دیدم محو بشه، نگاهی اجمالی به دستاش می ندازم که مشت شد و بعد اونا رو باز کرد.

واقعاً بازی جریکو فورج چیه؟

فصل بیست و چهار

فوج

احساس نرمی پوستش کف دستمو داغ می‌کنه. نباید بهش دست می‌زدم.
نبايد می‌بوسیدمش. حداقل نه هنوز. نه اینطوری.

برنامه‌هایی برای ایندیا باپتیست دارم و و در عین حال باید خوشحال باشم
که اون از خوابیدن با من بدش نیامد. نمی‌تونم اجازه بدم که حواسم پرت
بشه.

و لعنت خدا ! اون واقعاً حواسمو پرت می‌کنه.

من خیلی از زیباترین زن های جهانو پیش خودم داشتم و حتی یه نفر از اون ها هم نتونست مثل اون روی من اثر بذاره. حتی ماهرترین معشوقه من هم نمی‌تونست آنقدر سریع منو تحریک کنه.

فقط به خاطر جذابیت های بدن یا چهره خیره کننده ایندیا نیست که دلم می‌خواد هر اینچ تنشو کشف کنم، به خاطر خودشم هست. به خاطر رفتارش. عزم و اراده و وفاداریش به خواهرش، حتی با اینکه اون دختر گند بالا آورده. اگه با خودم صادق باشم، هیچ چیز نمی‌تونست سریعتر از این منو جذب کنه. این بدین معنی که باید هوشیار باشم. نمی‌تونم به خودم اجازه بدم که اونو بیشتر از یه وسیله برای رسیدن به هدفم ببینم. اما پایین تنه ایده های دیگه ای داره.

وقتی به دفتر کارم می‌رم، سعی می‌کنم به هر چیزی فکر کنم که اون حس یادم بره، اما هیچی جواب نمی‌ده .

رک بخوام باشم ثروتمندتر از اونم که بخوام برم توی حموم به خودم دست بزنم. اما در حد یه خیال بود که ازش بخوام اون این کارو انجام بده. ولی نمی‌دونم اگه اون همونجا وسط سالن روی زانوهایش می‌نشست چیکار می‌کردم.

لعنتی، دقیقاً می‌دونم چی کار می‌کردم.

وقتی اون با چشمهای آیش بهم نگاه می‌کرد، زیپ شلوارمو براش باز می‌کردم و بهش اجازه می‌دادم منو لیس بزنه.

بعد از گردن می‌گرفتمش ، سرشو به عقب متمایل می‌کردم و بهش یاد می‌دادم که ...

به جای از بین رفتن، تا حد درد تحریک می‌شم.

لعنتی لعنتی لعنتی.

باید تمرکز کنم، ولی نه برای اینکه اونو خم کنم و اوج رضایت برسونم.

وارد دفتر کارم می‌شم و درو می‌بندم و قبل از اینکه به سمت حمومی که به اتاقم وصله برم قفلش می‌کنم.

لعنت بهش.

در عرض چند ثانیه لخت شدم و آب دوش روی شونه‌هام می‌ریزه. دستمو دور خودم میارم و در حالی که سرمو خم کردم و بدنمو تگون می‌دم به دیوار پشت سرم تکیه می‌دم و لبهای پر و صورتی اونو تصور می‌کنم که چقدر محکم دورم پیچیده می‌شه. و بهش نشون می‌دم چطوری دوست دارم اونو مال خودم کنم.

خدایا، دلم می‌خواد اون صحنه رو ببینم .

تصویرش توی ذهنم واضح‌تر می‌شه و قسم می‌خورم که این تحریک کننده‌ترین صحنه‌ایه که مغزم دیده.

این‌دیا باپتیست یه چیز دیگه‌ست.

مسیح، لعنت بهش.

بدنم منقبض می‌شه و می‌دونم که طولی نمی‌کشه تا به اوج رضایت برسم .
نباید اینقدر سریع ارضا بشم ولی نمی‌تونم به این که قبل از ارضا شدن چیکار
می‌خوام بکنم، فکر نکنم .
به خودم زحمت نمی‌دم تا صدای غرشمو خفه کنم، چون یه حس عمیق از
ستون فقراتم پایین میاد.
عقب می‌رم و زیر دوش می‌شینم. اجازه می‌دم آب تنمو بشوره. انگار می‌خوام
آثار کارمو پاک کنم. ولی این چیزو تغییر نمی‌ده. حس خواستن ایندیا
بایتیست زیر پوستمه .
لعنتی. می‌دونستم که اون واسم دردسر می‌شه. می‌دونستم. الانم دقیقاً
می‌دونم که در آینده قراره چیکار کنم .

فصل بیست و پنج

ایندیا

وقتی اون صدای دادی که مثل فریاد حیوانات بود رو شنیدم توی سالن تنها بودم.

اون فورج بود؟

بلند شدم و سرمو چرخوندم، منتظر شدم که صدای قدمهای آدمهایی که برای کمک می‌رن رو بشنوم، اما هیچ صدایی نشنیدم تا اینکه اون مرد موبور با سینی و چند دست ظرف ست گوشه سالن پیداش شد.

اون صدا رو شنیدی؟

بی حالت منو نگاه کرد.

به‌هم پول می‌دن تا هیچ صدایی رو نشنوم، خانم باپتیتست.

اُه، چه عجیب و ضایع. حالا می‌خوام در مورد تمام چیزهایی که بهش پول می‌دن تا نشنوه بدونم.

پس برای اینکه مشخص بشه، بالاخره چیزی شنیدی یا نه؟

_امیدوارم از شامتون لذت ببرید، خانم.

تونستم خودمو کنترل کنم و چشمامو گرد نکنم.

_گفتم چیزی نمی‌خوام.

_آقای فورج گفتن شما می‌خورید، پس می‌خورید.

با منقبض کردن فکم، دست به سینه وایسادم.

_نه تا وقتی که خود آقای فورج تصمیم بگیرن که بزور بهم غذا بدن.

ممکنه کار لیوان آخر ویسکی بوده باشه که باعث شده بی صبر بشم یا این حقیقت که از اینکه غریبه‌ها بهم بگن چیکار کنم بدم میاد.

_آقای فورج در حال حاضر سرش شلوغه اما ناراحت می‌شه اگه بفهمه دستورش اجرا نشده.

_این مشکل خودشه.

به سمت مبلی که مخالف جایی که وایساده بود رفتم و نشستم.

حرف خشمگینانم بابت اینه که مرتیکه ترکم کرد، منو تا اوج برد و ولم کرد و حالا باید به اوج رضایت برسم تا بتونم تصمیم درستی بگیرم و بفهمم در قدم بعدیم باید چه خاکی به سرم بریزم.

اگه فورج نتونه یا نخواد کمکم کنه که سامر رو برگردونم.

اون مرد یه بیزنس کارت به سمتم گرفت.

_هر ویدئو یا عکسی که داری رو به این آدرس ایمیل بفرست.

پس این یارو موبوره، کوباست. فهمیدم.

دستمو دراز کردم و اونو از دستش بیرون کشیدم. یه کارت مشکیه که هیچی به جز یه ایمیل که چند تا شماره و یه حرفه که نتونستم تشخیصش بدم، روش ننوشته.

_این کارو می‌تونم بکنم، اما تو بهتره غذا رو ببری. اینجا حیف و میل می‌شه.
_من از دستورات پیروی می‌کنم، چه شما خوشتون بیاد یا نیاد. از غذاتون لذت ببرید خانم باپتیست.

پس فقط یکمون اینطوریه، داشتم به این موضوع فکر می‌کردم که کوبا رفت.

به سمت بطری مشروب رفتم تا لیوانمو پر کنم اما تصمیم گرفتم قبل از نوشیدن، عکسها رو ارسال کنم. با هر لیوانی که می‌نوشتم ظرفیتم برای انجام کار مفید از بین می‌ره.

بعد از اینکه ایمیلمو باز کردم عکسهای از سامر و ویدئویی از اون که در حال رقصیدن توی خونه آلالا که کریسمس پارسال گرفتم انتخاب کردم و آدرس ایمیل رو وارد کردم و سه بار چکش کردم تا مطمئن بشم درست وارد کردم و سپس فرستادم.

لیوان در دست، تلفنمو روی مبل انداختم و مقدار زیادی نوشیدم.

بوی لذیذی از غذای توی سینی بیرون میاد و برخلاف میلم معدهم قاروقور کرد.

خدا لعنتش کنه، من گشنه‌م نیست.

کنجکاو بر من غلبه کرد و درپوش ظرف رو برداشتم تا ببینم. یه تکه ماهی سفید آبدار روی یه چیزی مثل یه لایه نازک سیب زمینی شیرین با چند تکه بادام، باقله و سس کره‌ای ترش قرار داره.

جداً؟ یه سرآشپز واسه دسر آخر شب اینو درست کرده؟ بعدش یادم اومد کجام. یه کشتی تفریحی لاکچری که مال یه بلیونره.

نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم و لیوان ویسکی توی دستم تلوتلو خورد. شاید اگه الان چیزی بخورم، صبح خماریم کم باشه.

با این دلیل نشستم. و یه قاشق خوردم. توی دهنم آب شد. قبل از اینکه بدونم، کل بشقاب رو خالی کردم.

_می‌دونستم می‌خوری.

صدای کوبا از در اومد و سرمو چرخوندم.

_عیسی مسیح، تو که زهره ترکم کردی.

به سمتم اومد تا سینی رو برداره.

_آقای فورج بهم گفت که حواسم بهتون باشه.

_کجا رفت؟ باید باهم حرف بزنیم.

دستمال سفره رو توی سینی انداختم.

قبل از اینکه کوبا ناپدید بشه گفت:

__مشغوله.

موقع رفتن به سمت در شیشه‌ای اضافه کرد:

__بزودی میام تا محل استراحتتون رو بهتون نشون بدم.

زحمت جواب دادن رو به خودم ندادم. بجاش خودمو توی ویسکی غرق کردم
که یادم بره مسئولیت مهمی رو دوشمه.

فصل بیست و شش

ایندیا

موقعی که پلکامو باز کردم روشنایی نور مثل نيزه‌های آتشین چشمامو
سوزوندن.

__آه خدایا، چراغ رو خاموش کن.

وقتی هیچ جوابی نیومد و اون نور تغییری نکرد، دستمو محافظ چشمام کردم
و روی ملافه ابریشمی تخت غلت خوردم.

صبرکن، چه تختی.

به سرعت بلند شدم و ملافه رو تا روی سینه‌م بالا آوردم. حتی با اینکه هنوز لباس شب قبل تنمه یادم نمیاد از سالن بیرون اومده باشم. مسلماً یادم نمیاد خودمو روی تخت بسیار بزرگ کشونده باشم و زیر ملافه‌ش رفته باشم.

با بلند شدن از روی تخت به آرومی روی زمین راه رفتم. درست مثل سالن همون کفپوشهای چوبی رو داره ولی رنگ دیواراش خاکستری تیره‌ست و ملافه هاش آبی تیره. مردونه و تیره.

اینجا اتاق فورجه. تنها کاری که باید بکنم اینه که یه نفس عمیق بکشم تا متوجه عطر چوب صندل و رایحه مردونه‌ای بشم که دیشب بوشو توی اسکله لارینا ازش استشمام کردم. بالشت کناری رو چک کردم ولی هیچ نشونه‌ای از بهم ریختگی روش نیست. فورج دیشب اینجا خوابیده. اون کجاست؟

مثانه‌م درحال ترکیدنه و اهمیتی نمی‌ده که فورج کجاست، نگاهی به دور و برم انداختم و دری دیدم که امیدوارم به دستشویی راه داشته باشه.

درو با فشار باز کردم و بجای دیدن یه حموم_دستشویی لاکچری، یه دفتر دیدم که میز بزرگی داشت و روش چند تا مانیتور بود. چرخیدم که برم اما در عرض یه ثانیه نگاهم به چیزی روی میز افتاد که نباید اونجا باشه. تلفنم.

که با یه سیم رابط به لبتاپ وصله.

اینجا چه خبره؟

به سمتش رفتم و برش داشتم، مسلما مال منه. روی گوشی ضربه زدم و بجای
بالا آوردن قفلش، بدون زدن پسورد باز شد.

اون تلفنمو هک کرده، چه غلطاً!

سیم رو از لبتاپ جدا کرده و به سرعت به سمت اتاق خواب رفتم.
در بعدی که باز کردم دستشویی بود. مرسی.

بعد از اینکه کارمو سریع انجام دادم، بقیه درهارو تست کردم تا اینکه دری
رو که به راهروی سفیدی که دو سمتش چوبکاری شده بود باز کردم.

فورج یه جایی توی همین کشتیه و وقتی پیداش کردم بخاطر تجاوز به حریم
خصوصیم نصفش می‌کنم. اون عکسها رو براش فرستادم دیگه برای چی
گوشیمو هک کرده؟

زنی که موهای مشکیشو به شکل گوجه‌ای پشت سرش بسته بود ازم پرسید:
_خانم بابتیست، می‌تونم کمکتون کنم؟

یونیفورمش شامل یه پیرهن خط دار با لگوی نقره‌ای با حرف F که روی سینه
ش زده شده و همرنگ دامن و کفشهای کالجشه، هست.

_بله، من دنبال آقای فورج می‌گردم، می‌تونین منو پیشش ببرین؟

صورت اون زن همچنان متین بود.

_متأسفانه ایشون در حال حاضر در دسترس نیستن، خانم بابتیست.

_تو نمی‌فهمی، این یه مساله حیاتیه، نمی‌تونم صبر کنم.

گوشی رو توی دستم فشردم و حتی با اینکه می‌خوام بهش نشون بدم و توضیح بدم که چرا دیدن اون حرومزاده‌ی هکر واجبه، نمی‌تونم. _متاسفم...

سعی کرد عذرخواهی کنه و بهونه دیگه‌ای بیاره.

_حداقل می‌تونی بهم بگی روی این کشتی هست یا نه.

به دقت به صورتش نگاه کردم که شاید اطلاعاتی که لازمه رو ازش بخونم. _تقریباً.

به دوروبر نگاه کردم انگار که قراره از توی سقف بپره پایین.

_خانم بابتیست اگه با من به سالن بیاین براتون صبحانه آماده کردیم. آقای فورج در وقت استراحتشون به شما ملحق می‌شن.

وقت استراحت؟ حسابی عصبی شدم اما به خودم یادآوری کردم که تقصیر این زن نیست که فورج تلفنمو دزدیده و هک کرده. تنها کسی که باید جوابگو باشه فورجه.

_اگه دنبالم بیاین یه قدم به حرف زدن با اون نزدیکتر می‌شین.

زن روی پاشنه کفشهایش چرخید و به سمت انتهای راهرو حرکت کرد.

دو انتخاب دارم و مثل یه بچه نق زدن منو به جایی نمی‌رسونه. بعلاوه هرچی بیشتر بتونم راه برم، بیشتر احتمال داره که فورج رو پیدا کنم، ممکنه کشتی پهناوری باشه اما جایی برای پنهان شدن نداره.

به سالن رسیدیم، برخلاف کوبشی که توی سرم حس می‌کنم از دیشب اینجا رو بیاد دارم. از ورای درهای شیشه‌ای چیزی بجز اقیانوس آبی دیده نمی‌شه. حتی با اینکه کشتی حرکت نمی‌کنه.

اینجا چه خبره؟ ما از موناکو خارج شدیم؟

_ما کجاییم؟

اون زن که هنوز اسمشو نمی‌دونم، نگاهمو دنبال کرد.

_دریای مدیترانه.

چند بار پلک زدم اما منظره تغییری نکرد.

_وسط دریای مدیترانه؟

شونه‌هاشو بالا انداخت.

_نه دقیقاً.

_کجا داریم می‌ریم؟

قدمی به سمت پنجره شیشه‌ای برداشتم.

_متأسفانه حق دادن این اطلاعات رو به شما ندارم. اما اگه منتظر آقای فورج بشین، مطمئنم جواب سوالاتون رو می‌دن.

همزمان که به دریای آبی زیبا زل زدم مغزم به هزاران چیز فکر می‌کرد و تنها فکر ثابتم اینه که با هر مایلی که کشتی جلو میره از برگردوندن خواهرم دورتر می‌شم.

—اون کدوم گوریه؟

چرخیدم و فهمیدم این سوال رو توی یه اتاق خالی پرسیدم.

گوشیمو روشن کردم و دیدم اصلاً آنتن دهی نداره. البته که خط گوشیم وسط اقیانوس کار نمی‌کنه.

همون موقع صدای پاشیدن آب رو از جایی پشت سالن شنیدم.

به سرعت حرکت کردم و به آفتابگیر بزرگی رسیدم که با صندلیها و مبلهای سفید و راه راه آبی —سفید تکمیل شده. وسط عرشه یه استخر بود، اما صدای پاشیدن آب از اون طرف نمی‌اومد چون کاملاً خالیه. به کناره کشتی رفتم و یه نفرو با موهای مشکی مشاهده کردم که داخل آب شنا می‌کرد.

فورج.

حتماً خودش، نرده‌های کشتی رو دنبال کردم تا دید بهتری به اون پیدا کنم. البته که اون جووری وسط دریا شنا می‌کنه انگار که آکوامنه. یهو تصویری از جیسون موموا^{۱۲} به ذهنم اومد و شباهت انکارناپذیر بینشون متحیرم کرد. تعجبی نداره که فورج مثل یه دزد دریاییه چون یجوریه که انگار نقش ابر قهرمانها رو توی فیلمها بازی کرده.

قبل از اینکه دهنمو باز کنم تا صداش کنم، به زیر آب شیرجه زد و ناپدید شد.

^{۱۲} جوزف جیسون ناماکها موموا (انگلیسی: Joseph Jason Namakaeha Momoa؛ زاده ۱ اوت ۱۹۷۹) بازیگر و تهیه‌کننده آمریکایی است.

تا شصت شمردم و سپس ترس وجودمو فرا گرفت و جایگزین خشم شد. کجا رفت؟ نمی‌تونه غرق شده باشه، بهش نیاز دارم.

نرده ها رو توی دستم گرفتم و گردنمو به چپ و راست چرخوندم و بدنبال نشونه‌ای از اون مرد می‌گشتم. وقتی چیزی ندیدم، چرخیدم و دنبال کمک گشتم، عرشه کاملاً خالی بود.

دو ردیف پله سفید فایبرگلاس به سمت استخر بزرگ کشیده شدن. یکیشو انتخاب کردم و با عجله به سمتش رفتم. بنظر میاد یه در مخفی بزرگ وجود داره و شرط می‌بندم همون دریه که دیشب بوگاتی از اون طریق وارد کشتی شد.

اما چندان کمکی بهم نمی‌کنه، من به یه قایق نجات احتیاج دارم.

تمام دیوار سفید فایبرگلاس رو بررسی کردم تا وقتی که متوجه یه علامت ضربدر روی یه پنل شدم. با اینکه اصلاً نمی‌دونم چطور باید اون چیز رو باز کنم، شانسمو امتحان کردم و اونو به سمت داخل فشار دادم. داخلش جلیقه نجات و چند تا چیز دیگه دیده می‌شد.

جلیقه نجات رو بیرون کشیدم و چرخیدم... و دیدم فورج خودشو از اقیانوس با پله‌ای که از زیر استخر ناپدید می‌شد بیرون کشید. موقعی که خودشو بالا کشید شونه‌های پهنش نمایان شدن و بعد نوبت به ماهیچه‌های شکم و پشتش رسید. فکر نمی‌کردم مردهای بالای سی سال همچین ماهیچه‌هایی داشته باشن. اشتباه می‌کردم.

و سپس قدم دیگه‌ای بالا اومد و چیز خیلی بیشتری دیدم، خدای بزرگ. دهنم
با دیدن پایین تنه‌ش که کامل توی دیدم اومد، باز موند.

خدای بزرگ، اون لخته. کاملاً لخت.

و پایین تنه‌ش هم بزرگه، اقیانوس هم گرم نیست که....

موقعی که به سمتم می‌اومد زمزمه کردم:

_انگار که یک نفر کراکن^{۱۳} رو آزاد کرده باشه.

و با هر قدم پایین تنه‌ش تکون می‌خورد.

نگاهمو کاملاً روی اون دوخته بودم. نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم.

_کراکن؟

فورج با گفتن این حرف قهقهه‌ای زد.

اما من به لبه‌اش نگاه نکردم، هنوز درگیر پایین تنه‌شم. داره بزرگتر هم می‌شه.

_می‌خوای به صورتم نگاه کنی یا فقط به پایین تنه‌م خیره می‌شی؟

_صورتتو که قبلاً دیدم.

هنوز هم سرمو بالا نیاوردم. در حین دید زدن مچمو گرفت پس کاملاً از این
موضوع استفاده می‌کنم.

^{۱۳} کِراکن هیولای افسانه‌ای عظیم‌الجثه‌ای است که گفته می‌شود در سواحل نروژ و ایسلند زندگی می‌کند. اندازه و ظاهر بیان شده از این هیولا شباهت زیادی با هیولایی که در داستان‌های قدیمی ذکر شده دارد. در واقع به نظر می‌رسد این افسانه سرچشمه گرفته شده از ماهی مرکب غول پیکری باشد که بین ۱۳ تا ۱۵ متر رشد می‌کند

وقتی یه حوله خط دار با خطوط نقره‌ای جلوی توجهمو گرفت، مجبور شدم بالا رو نگاه کنم...

به زیباترین لبخندی که تابحال روی صورت مردی دیدم.

چرا آنقدر جذابه؟ واقعاً انصاف نیست. پول، ماهیچه شکم، پایین تنه بزرگ و یه صورت خوشگل؟ اگه می‌خوام ثابت کنم زندگی واقعاً ناعادلانه‌ست، اثباتش روبرومه. حتی خنده‌ش هم بینظیره.

بس کن ایندی، حواستو معطوف کارت کن، اون تلفنتو هک کرد.

_آنقدر نخند، الان وقت شنا نیست. الان وقت اینه که به ایندی بگی چرا تلفنتو هک کردی و چی ازم می‌خوای تا هرچه زودتر خواهرمو برگردونی. فورج هنوز هم می‌خندید و موقع خشک کردن خودش به خندیدن ادامه داد. تمرکزمو دوباره از دست دادم چون در حین این کار هر از گاهی دیدی به پایین تنه خوشگلش هم می‌زد.

جوری رفتار نکن انگار که یک دهه هست که پایین تنه مردی رو ندیدی، بجز اینکه همین‌طوره و شدیداً تحریک شدم.

فکر می‌کردم همش مربوط به ویسکی دیشبه اما نبود، مربوط به فورجه. اون دلیلیه که نمی‌تونم عاقلانه رفتار کنم.

همین الان این موضوع رو درست کن، ایندی.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو از پایین به چشماش کشوندم، هنوزم درحال لبخند زدن و باید تمومش کنه چون وقتی می‌دونم زیر اون یه تیکه پارچه

چیه نمی‌تونم اون لبخند با دندونهای سفید یکدست رو تحمل کنم. برای مقابله با همچین وسوسه‌ای ساخته نشدم. همچین کنترل نفسی ندارم.

اما پیدا می‌کنم، قول می‌دم.

فورج حوله رو دور کمرش گره زد و نگاهشو معطوف کابینتی که درش باز بود و جلیقه نجاتی که از توش بیرون کشیده بودم کرد.

_نگرانم بودی خانم باپتیست؟

حاضر نیستم افکار پنج دقیقه پیشم رو اعتراف کنم، لبهامو بهم فشار دادم و سعی کردم یه دروغ مصلحتی بگم.

_فکر کردم در صورتی که بهت زدم به محافظت نیاز داشته باشم، شاید انداختیم داخل آب.

لبه‌هاش دوباره بالا رفت و باید بهش بگم بس کنه.

_نمی‌دونم چطور توی بازی پوکر بلوف می‌زنی چون مهارت‌های دروغ گفتنت به اصلاح نیاز داره.

_اُه گمشو فورج. بلوف زدتم عالیه.

توجهم به شونه راستش جلب شد، جایی که اندکی جوهر سیاه به سمت کمرش راه داشت.

خدایا، اون نمی‌تونه تتو هم داشته باشه، این دیگه عادلانه نیست.

_خوب نگاه کردی یا می‌خوای حوله رو بندازم؟

با یه دست گره رو گرفت، قسمتی از وجودم می‌خواد بهش بگم حوله‌شو بندازه
و درست در نقطه‌ای که ایستادیم روش پیرم و ازش بالا برم.

هیچ‌وقت طرفدار کراکن نبودم، زیادی خشنه.

چشماشو برای ثانیه‌ای بست و سینه‌ش با قهقهه‌های لرزید و به خودم یادآوری
کردم چرا اون مرد رو پیدا کردم و قبل از این که نگاهم به پایین تنه‌ش بیفته
دنبال چی بودم.

چرا گوشیمو هک کردی؟ من که برات....

هیچی نفرستادی. فکر می‌کنم دیشب زیادی مشروب خوردم و نتونستی
درست آدرس ایمیل رو وارد کنی. بجای اینکه وقتمو برای صبر کردن تا بیدار
شدن زیبای خفته هدر بدم، کاری که باید رو انجام دادم. می‌تونم بعداً ازم
تشکر کنی.

از کنارم رد شد و به سمت پلکان سمت راست رفت.

گشمنه، اگه می‌خواهی حرف بزنی، موقعی که دارم غذا می‌خورم، می‌تونم
حرف بزنی.

این حرومزاده مغرور.

موقع دنبال کردنش فریاد زدم

اصلاً چرا از موناکو بیرون اومدیم؟ تو نمی‌تونم واقعاً منو بدزدی.

بالای پله‌ها وایساد و با مکث کردنش نزدیک بود سر بخورم چون تمام حواسم
معطوف پشتش بود.

آره، این یه تتوئه، یه تتو رایج دریانوردی که کاری جز بیشتر نمایان کردن ماهیچه‌های پشتش انجام نمی‌ده. وقتی به سمتم چرخید تمام اون بی‌عدالتی‌ها رو قورت دادم.

_هر زمان که بخوای می‌تونم بری، خانم باپتیست.

فورج به سمت اقیانوس اشاره کرد.

_بفرما.

_برعکس تو، من مثل ماهی شنا نمی‌کنم.

_شاید چون هیچکس نبوده بندازت داخل آب و ازت نپرسیده می‌خوای زنده بمونی یا نه.

وقتی به سمت درهای اتوماتیک شیشه‌ای رفت این کلمات رو زمزمه کرد. و در ورزش نسیم بزور تونستم اینا رو بشنوم.

_چی گفتی؟

تا وقتی که روی صندلی توی سالن نشست، توقف نکرد.

_اگه درخواست خاصی از سرآشپز داری به دورسی بگو. اون گماشته شده که موقعی که روی کشتی هستی به تمام درخواست هات رسیدگی کنه.

دستمال سفره‌ای روی پاش انداخت.

_همون دختره که موهای تیره و پیرهن راه راه تنش بود و هیچی بهم نمی‌گفت؟

به میز رسیدم.

فورج برای خودش مایعی که شبیه آب پرتقال بود ریخت و قبل از جواب دادن چند جرعه نوشید.

__ لازم نیست چیزی که مربوط به کارش نیست رو بگه.

__ چیزی که لازم دارم اینه که بهم اطلاعات بدی. چیزی در مورد خواهرم پیدا کردی؟ بهم کمک می‌کنی برش گردونم؟

فورج به صندلی کنارش اشاره کرد.

__ بشین. بخور.

__ چرا همیشه در تلاشی بهم غذا بدی؟

نگاهشو به کل بدنم انداخت، به تمام برجستگی‌هایی که زیر اون لباس قرمزی که دیشب پوشیده بودم پنهان بود.

__ واقعا لازمه بررسی؟ از سینه و باسن خوشم میاد و نمی‌خوام بخاطر غذا نخوردن همشو از دست بدی.

دهنم باز موند و اون درپوش ظرف نقره‌ای رو برداشت و نیمی از تخم مرغ آب پزهایی که داخلش بودن رو برای خودش ریخت.

__ اگه نمی‌خوای جواب سوالاتو بگیری پس نشین و نخور. انتخاب با خودته ایندیا.

پوف کردم و روی صندلی نشستم.

لوس شدم؟ احتمالاً. اما این مرد دیوانه کننده‌ست. نمی‌دونم چطور وضع رو کنترل کنم و هرکاری که از دستم برمیاد رو انجام می‌دم.

جزو اون مدل زنها نیستم که وقتی یه توپ بیسبال به سمتم پرت کنن کنار برم اما به این معنی نیست که می‌دونم چطور با مردی مثل فورج رفتار کنم. به سمتم جذب شده اما می‌تونه مثل فشار دادن یه کلید اونو کنترل کنه.

واضح که کنترل نفسی داره که من ندارم.

کنترل نفس رو به لیست ذهنی چیزهایی که باید روش کار کنم اضافه کردم و ده هزار خط تیره زیر این مطلب که باید خواهرمو قبل از اینکه بعنوان برده جنسی بفروشن برگردونم، کشیدم.

فورج تخم مرغهاشو با تکه‌ای نون سفت می‌خورد که شدیداً خوشمزه بنظر می‌اومد. منم طرفدار آدمی هستم که هم کربوهیدرات خوره و هم پایین تنه خوبی داره. منم نقطه ضعف‌هایی دارم.

وقتی فورج صحبت کرد داشتم با غرورم صحبت می‌کردم که بهم اجازه بده یه تیکه از نونشو بردارم.

__واقعا باید پسورد گوشیتو سختتر انتخاب کنی. تولد خواهرت یه انتخاب کاملاً واضحیه. توی دومین تلاشم تونستم بازش کنم.

چپ چپ نگاهش کردم.

__چه بچه باهوشی. می‌خوای بهت شکلات بدم؟

__نه اما اگه بخوای لیسم بزنی دست رد به سینه‌ت نمی‌زنم.

چشمام گرد شدن و شوکی که می‌دونم روی صورت‌م نقش بسته رو از بین بردم.

_چرا همیشه اینقدر بی‌ادبی؟

دستم‌و دراز کردم و تکه بزرگی از نونی که بهش چشم داشتم رو برداشتم.

_من توی یه کشتی بزرگ شدم که پر از مردهایی بود که به محض سوارشدن می‌خواستن خودشونو ارضا کنن. تو چی فکر می‌کنی؟

گازی به نون زدم و گوشه‌ش توی دهنم خش خش صدا می‌داد و وسط پر از مغزش نابودم کرد. جواب دادم.

_تو آمریکایی هستی، مگه نه؟

قبل از جواب دادن بررسی‌م کرد.

_آره، تو چی؟

_با توجه به پاسپورتم، آلمانی. که البته خنده داره چون یه کلمه از زبونشو بلد نیستم.

چشاشو باریک کرد.

_خواهت چی؟ اونم پاسپورت آلمانی داره؟

_نه اون توی آمستردام متولد شده. مادرمون درواقع مارو درسراسر اروپا چرخوند.

_کارش چی بود؟

شونه‌مو بالا انداختم.

—چی نبود! اگه از خودش می‌پرسیدی می‌گفت رقص لختیه اما بیشتر مواقع خودشو در دسترس بقیه قرار می‌داد تا پول دربیاره. وقتی هشت سالم بود بهم یاد داد چجوری جیب بری کنم و همون موقع حامله شد. فکر می‌کرد نمی‌تونه پول اجاره خونه رو بده اما مشخص شد هرکسی یجوریه، و می‌شه وقتی حامله بود هم رقص های لختی کرد.

—این اون مادری نیست که وقتی گولی‌ات اومد سراغت دیدش.

بیشتر یه جمله خبری بود تا سوال.

—چرا همچین فکری کردی؟

— چون بنظر نمیاد احترام زیادی برای زنی داشته باشی که سراسر اروپا گردوندت.

—آلانا مادر خونده‌مه. وقتی شونزده سالم بود و سامر هشت سال، مارو پیدا کرد. تا وقتی که موافقت کردیم غذاشو بخوریم ترکمون نکرد.

—فکر می‌کنم ازش خوشم میاد.

گوشه لبشو بالا برد و فکر می‌کنم داره به این حقیقت اشاره می‌کنه که اونم همیشه در حال غذا دادن به منه.

—چه اتفاقی برای مادری که به دنیا آوردت افتاد؟

یه تیکه دیگه از نون رو کندم.

_نمی‌دونم، یک شب رفت و چندماه بعدش ما اومدیم ایبیزا و هیچ‌وقت
برنگشتیم.

قبل از اینکه جرعه دیگه‌ای آب پرتقال بنوشه پرسید:

_وقتی شونزده سالت بود؟

_پونزده، تقریباً شونزده. شش ماه روی پای خودمون بودیم و بعدش آلانا وارد
زندگیمون شد.

دستمو برای تُنگ دراز کردم و لیوانمو پر کردم. جرعه‌ای نوشیدم و همونطوری
که امیدوار بودم تازه و شیرین بود.

_زندگی سختی توی بچگی داشتی مخصوصاً اینکه سعی کردی مواظب
خواهرت هم باشی.

_تمام تلاشمو کردم، جیب بری کردم، یادگرفتم ورق بازی کنم.

لیوان رو روی میز گذاشتم به داخل سالن اشاره کردم.

_حدس می‌زنم برخلاف همه این تجملات، تو هم دوران کودکی آسونی
نداشتی. مگه نه؟ برای همین که آنقدر سخت کوشی.

اون تخم مرغ‌ها رو جوید و جوابمو نداد. حس می‌کنم چون حق با منه.

بهر حال، مهم نیست. فقط یه چیز مهمه.

_در مورد سامر چی فهمیدی؟

اون غذاشو با باقی مونده آب پرتقال قورت داد و دستشو برای تُنگ دراز کرد
تا لیوان من و خودشو پر کنه.

_خواهرت درگیر یه گند بزرگ شده.

_می‌دونم، باور کن می‌دونم.

_یه چیز عادیه؟

دستمو برای لیوانم دراز کردم و به چهره ناخوانا فورج نگاهی انداختم.

_مهمه؟

_اگه مدام توقع داشته باشه خواهر بزرگترش اونو از مشکلاتش خلاص کنه،
آره.

دستمال سفره رو روی لبش کشید.

_اون تنها خانواده منه فورج. همیشه تا جایی که بتونم بهش کمکش می‌کنم.

دو آرنجشو روی میز گذاشت.

_حتی اگه حاضر باشی روح‌تو بفروشی؟

بغض گلومو قورت دادم.

_اگه مجبور باشم، آره.

جرقه‌ای توی چشمان تیره‌ش دیدم اما راهی برای خوندن ذهنش ندارم.

_خوبه، پس هیچ مشکلی با موافقت با پیشنهادم نداری.

_چه پیشنهادی؟

بلند شد.

—میرم دوش بگیرم و توقع دارم یخورده پروتئین بخوری. در طول روز مشغول می‌شی.

—منظورت چیه؟

اما اون همین الانم داشت از اتاق بیرون می‌رفت و حوله‌ش باز شد و نمایی از باسن برنزه و عضلانش رو بهم نشون داد.

خدایا.

زندگی اصلاً عادلانه نیست.

فصل بیست و هفت

مشتمو دور خودم پیچیدم و یه دستمو به دیوار حموم اتاق مهمان فشار دادم. از چهارده سالگی به بعد دوبار توی طول روز خودمو خالی نکردم. ولی به من یه زن با لباس قرمز رنگ با یه دهن حرفه‌ای مثل دیشب بده، اونوقت شدیداً تحریک میشم.

ازم بخواد یه ازدهای افسانه‌ای^{۱۴} رو واسش آزاد کنم؟ باشه. اون می‌تونه هر زمان که می‌خوادش ازم بگیرتش.

صدای خنده‌م زیر دوش می‌پیچه و کاری که دارم انجام می‌دم رو یه لحظه متوقف می‌کنم تا سرمو به کاشی تکیه بدم.

آخرین باری که یه نفر منو اینطوری خندوند کی بود؟ جوابی واسه این سوال ندارم اما به محض اینکه چهره اون توی سرم نقش می‌بنده، خودمو زیر آب خالی می‌کنم.

می‌دونم که هیچ راه لعنتی وجود نداره که بتونم چیزی که هنوز پیشنهاد ندادم رو بگیرم.

و بعد از امروز، این احتمال وجود داره که ایندیا باپتیست بخواد سرمو بزنه. ولی در نهایت شهوت بهش غلبه می‌کنه.

و این یعنی بازی تموم می‌شه. این تنها چیزیه که اهمیت داره.

^{۱۴} منظورش همون کراکنیه که توی فصل قبل گفته شد درموردش.

نمکو از روی پوستم پاک می‌کنم و به این فکر می‌کنم که اون با فکر کردن به این که غرق شدم چطور به سمت شناور نجات رفت. آخرین باری که یه نفر بدون حقوق و دستمزد واقعاً نگران امنیتم بود کی بود؟
بعد از آیزاک هیچکس .

وقتی به خودم یادآوری می‌کنم که چرا موناکو رو ترک کردیم ، همه خوشی‌ها از ذهنم دور می‌شه - چون دور هنوز اونجاست. به احتمال زیاد من اونقدر بد شانسم که اون آخرین حرکت بزرگشو برای به دست آوردن دختره انجام می‌ده.

نه اینکه فکر کنم دور می‌تونه کار بزرگی بکنه ، اما اون می‌تونه تا حد قابل قبولی زندگیمو خراب کنه. کاری که قبلاً یه بار انجام داده . اما نمی‌ذارم دوباره این کارو بکنه.

شلوارک خاکی رنگی پوشیدم و پیراهن کتون سفید دکمه دار دور سفید رو از کمد بیرون میارم . وقتی به سالن می‌رم، اونجا خالیه.
برای تماس با دورسی، دکمه ی روی صفحه رو فشار دادم. اون فوراً پاسخ داد.
گفتم :

_ اون کجاست؟

_ تعویض لباس قربان ، به محض این که کارش تموم شد میارمش پیش شما
_ اگه صدای چلپ چلوپ شنیدی ، فرض کن اون تو دریا پریده و خدمه رو صدا کن.

__ بله قربان.

از صفحه فاصله گرفتم و تلفنمو چک کردم. خستگی به علت یه شب بیخوابی ممکنه اکثر مردم رو آزار بده، اما من بهش عادت کردم. با این حال، برای وسوسه خوابیدن با ایندیا باپتیست تو رختخواب آماده نبودم. بعد از اینکه لباس اونو به سمتش انداختم و از اتاق بیرون اومدم و خودمو از برگشتن به اونجا منع کردم. چون اگه ...

الان به این موضوع فکر نمی‌کنم. برای دوباره دوش گرفتن وقت ندارم. چند دقیقه بعد، ایندیا دورسی رو دنبال کرد و وارد سالن شد. ایندیا با یه لحن عصبی پرسید.

__ ببینم همه خدمه تو دستور دارن که هیچ چیز مفیدی رو با من در میون نذارن؟

لباسی که اون پوشیده مال زن دیگه‌ایه که قبل از اون مهمونی این کشتی بوده و بدون شک ایندیا از فهمیدن این موضوع عصبانی می‌شه پس اینو بهش نمی‌گم.

مطمئناً قسمت بالاتنه‌ش کاملاً با بدنش مطابقت نداره چون نزدیکه که سینه هاش از لباس بیرون بزنه. با این حال شکایتی ندارم. اون باورنکردنی به نظر می‌رسه. چیزی که نباید با صورت بدون آرایش و لباسهای تیکه شده، امکان پذیر باشه.

گوشه دهانم به سمت بالا کشیده می‌شه، که اغلب در حضور اون اتفاق می‌افته. این بار به این دلیل که ایندیا بابتیست دروغگوئه. او درمورد شلوغی اتاق هتلش و میزان رسیدگی به خودش، خالی بندی کرد، چون با دوش گرفتن تازه‌تر و جذاب‌تر به نظر می‌رسه .

گفتم:

_ دستور داده شده به خدمه اینه که آسایش تورو تامین کنن، اطلاعات اضافی لازم نیست.

_ اطلاعات لازمه فورج. چون اگه به من نگی برنامه‌ت چیه یا ازم چی می‌خوای، از کشتی می‌پرم بیرون و شوخی هم نمی‌کنم.
به دورسی نگاه کردم.

_ تنهامون بذار.

اون سری تکون داد و ناپدید شد .

ایندیا نظاره گر خروج اونه و بعد به من نگاه کرد.

_ برو سر اصل مطلب فورج. وقتشه که تکلیفمون رو روشن کنیم.

فصل بیست و هشت

ایندیا

موهای مشکیش خیسۀ چون تازه از حمام بیرون اومده و به این فکر کردم که اون می‌دونه من خودمو توی حمومش تخلیه کردم یا نه. قبل از اینکه زیر دوش برم دوربنا رو چک کردم و بعد فهمیدم چقدر احمقم. اینجا اتاق مخصوص خودش، به هیچکس اجازه نمی‌ده چیزو اینجا ببینه. کمد ها و کشوهاشو هم گشتم تا ببینم می‌تونم چیزی درمورد شخصی که باهاش درگیرم پیدا کنم یا نه. اما بغیر از محصولات مارک‌دار و ادکلنی که شدیداً می‌خواستم بدزدمش، چیز بدرد بخور دیگه‌ای نبود.

بعد از اون سعی کردم از کامپیوترش استفاده کنم اما برعکس من، اون هک شدنی نیس. هیچ‌کدوم از پسوردهایی که خلاقانه بکار بردم کامپیوترشو باز نکرد.

حالا هم جلوم وایساده و دستهاشو به شکل صلیبی جلوی سینه‌ش زده و جوری بررسی‌م می‌کنه که انگار داره درمورد من تصمیم می‌گیره.

— چیه فورج؟ فقط بهم بگو.

چند لحظه ساکت موند و سپس جواب داد.

— خواهر تو سالم بهت برمی گردونم اما در عوض می خوام بدون هیچ پرسشی
کاری رو برام انجام بدی.

مکشی کردم.

— چجور کاری؟

به آسمون نگاه کرد انگار داره از خدا طلب صبر می کنه، دوباره بهم نگاه کرد
و هیچ شوخ طبعی توی چهرهش ندیدم.

— گفتم بدون هیچ سوالی ایندیا. می فهمی مفهومش چیه؟

لبمو گاز گرفتم چون حداقل هفده تا سوال توی مغزمه که ازش بپرسم.

— اگرچه بهت بگم چیز سکی نیست ولی سود اقتصادی برام داره.

سکی نیست ولی منفعت اقتصادی داره؟ هیچکدوم از حرفاش کمکی به حل
پازل جریکو فورج و اینکه در عوضش چی می خواد تا مهمترین شخص
زندگیمو پس بگیرم نکرد.

— آره یا نه ایندی؟ شصت ثانیه برای جواب وقت داری.

چشمام گشاد شد و چند بار پلک زدم.

— چی؟ شصت ثانیه؟ این که....

قراره چی بشه، تصمیم سختی نیست. زمان زیادتری نیاز نداری چون بالاخره
گفتی هرکاری می‌کنی یا حتی روحتو می‌فروشی تا خواهرتو برگردونی، مگه
نه؟

دندون قروچه‌ای کردم چون خیلی چیزا می‌خوام بگم اما هیچکدومش این
وضعیت رو عوض نمی‌کنه.
نگاهی به ساعتش انداخت.
چهل و پنج ثانیه.

عمداً صبر کردم تا وقتی که وقت تموم شد.

باشه، این کارو می‌کنم و هرچی که هست رو انجام می‌دم.
توقع داشتم لبخند شیطانی بزنه اما بجاش بدون ذره‌ای از شوخی فقط سرشو
تکون داد.

__ باهام به عرشه بیا.

__ بله آقا، همین الان آقا.

به شکل جالبی مسخره‌ش کردم و با دیدن ابروی بالا رفتش ساکت شدم.
پشت سرش راه افتادم، در طول کشتی از یه در شیشه‌ای و از دو ردیف پله
مارپیچ و یه در دوجداره رد شدیم.

ناخدای کشتی و کوبا هردو کنار سکان عظیم کشتی ایستاده بودن.

__ ناخدا می‌تونین تأیید کنین که الان توی منطقه آبهای بین المللی هستیم؟

مگه چه ربطی داره؟ نکنه می‌خواد شیرجه بزنه و از زیر آب گنج ده میلیون
دلاری بیرون بکشه؟

__بله آقای فورج همینطوره.

__و این کشتی تحت فرمان کشوریه که اجازه ازدواج توی دریا رو می‌ده؟

داره درمورد چه کوفتی حرف می‌زنه؟

ناخدا سرشو دوباره تکون داد اما این بار گیج بود.

__بله آقا، درسته.

__عالیه پس شما می‌تونین خطبه عقدی بین من و خانم بابتیست بخونین تا
رسماً ازدواج کنیم.

فورج اینو نگفت!

ناخدا هم مثل من شوک‌زده نگاهش کرد.

__آقا؟

__داری دستورمو زیر سوال می‌بری ناخدا؟

__نه آقا، فقط دارم تایید می‌کنم که در واقع شما ازم می‌خواین که همین الان
مراسم ازدواج راه بندازم. بین شما و خانم بابتیست؟

__بله.

ناخدا به اطراف نگاه کرد، انگار برای جواب دادن می‌خواست زمان بخره.

__به یه شاهد دیگه هم نیاز داریم.

_دورسی با مدارک ازدواج توی راهه.

فورج بهم نگاه کرد، انگار که منتظر بود چیزی بگم اما برای اولین بار در کل زندگیم، نمی‌تونم حرف بزنم. نمی‌دونم چه فکری بکنم یا چی بگم. هیچی معنی نمی‌ده.

نکنه هنوز مستم؟ یا دارم خواب می‌بینم؟ بازومو نیشگون گرفتم و دردش بیادم آورد که بیدارم.

_هیچی نمی‌خوای بگی خانم بابتیست؟

ساکت موندم و تماشاش کردم انگار که هر لحظه قراره یه سر دیگه دربیاره. جریکو فورج ازم می‌خواد باهش ازدواج کنم؟ چرا آخه؟ حرفاش توی سالن رو بیاد آوردم. **یه چیزیه که منفعت اقتصادی برام داره.**

می‌تونم اینو باور کنم، اما چرا من؟ شدیداً دلم می‌خواد این سوال رو بپرسم اما موافقت کردم که چیزی نگم. تمام انرژیمو کنترل کردم که حرفی نزنم. دورسی با یه پوشه و قلم وارد شد و اونا رو به فورج داد. اون کاغذها رو ورق زد و اسمشو زیر برگه نوشت و امضا کرد.

_از کجا مدارک ازدواج گیر آوردی؟

_دوستان رده بالایی دارم.

سرمو تکون دادم.

_تو یه مشکلی داری، احتمالاً یه مشکل مغزی، چون این اصلاً نرمال نیست.

خودکار رو ازش گرفتم و روی برگه‌ای که نوشته بود سند رسمی ازدواج خم شدم. دستمو روی قسمتی که باید امضا کنم نگه داشتم.

به فورج نگاهی انداختم.

_مطمئنی می‌خوای این کارو بکنی؟

_قرار بود هیچ سوالی نپرسی خانم باپتیست. این شرط ضمن قرارداد بود.

_دلیلشو ازت نمی‌پرسم فورج. این کارو می‌کنم، هیچ انتخابی ندارم. اما باید بدونم مطمئنی این تنها راهه؟

نرمی خاصی رو لحظه‌ای توی چهره‌ش دیدم.

_مطمئنم.

لبه‌اشو بهم فشار داد و اضافه کرد.

_و تو همیشه وقتی موضوع سر من باشه می‌تونی انتخاب کنی ایندی. عاقلانه انتخاب کن.

صورتشو بررسی کردم، دنبال کوچکترین نشونه از دلیلی می‌گشتم که می‌خواد باهام ازدواج کنه مخصوصاً اینکه دیشب منو اونجوری از خودش روند.

تنها چیزی که دیدم چشمای ناخوانای خاکستری تیره‌ش بود، و صورتی که در ساعات بیداری و خوابم توی ذهنمه.

لبمو گاز گرفتم و تصمیمم رو گرفتم.

نمی‌دونم انتخاب عاقلانه‌ایه اما اسممو زیر اسمش نوشتم.

اون دیشب وقتی خواب بودم نقشه‌شو کشیده بود. جریکو فورج نقشه ازدواج کوفتیمون رو کشیده بود.

اما چرا؟

مدارک رو بهش برگردوندم و اون مدارک رو ازم گرفت و دستشو دراز کرد و دستمو گرفت و منو کنار خودش و جلوی ناخدا کشوند.

_حالا، اگه اجازه بدین ناخدا.

یه کلمه از حرفهایی که ناخدا زد رو بیاد نمی‌ارم. جوری برام ناواضحه انگار که از زیر آب صداشو می‌شنیدم. سپس فورج حلقه‌ای دستم کرد و همه چی یهو واضح شد.

حلقه‌ای نقره ای با الماسی بزرگ در وسط. احتمالاً نقره‌ای هم نبود و بیشتر شبیه پلاتین بود.

چطور حلقه داره؟ و چطور دقیقاً اندازه‌مه؟

و ناخدا گفت: «میتونی عروس رو ببوسی» و چشمان تیره فورج روی صورتم قفل شدن و دهنشو به آرومی روی لبم قرار داد. لبهامون باهم تماس برقرار کردن و این بوسه نجیبانه‌ای نبود.

نه، بوسه‌ای هوس انگیز و از پادراآورنده بود. انگشتاشو دور بازوم قرار داد و اون یکی دستش رو روی پایین کمرم گذاشت و منو بیشتر به بدنش نزدیک کرد. هر ذره‌ای از گيجی و سوالاتی که توی مغزم داشتم پاک شد و بوسه رو عمیق کردم. دستامو درون پیچ و تاب موهاش فرو کردم و سرشو به خودم نزدیکتر کردم. لب پایینمو گاز گرفت و موجی از لذت درونم جریان یافت تا اینکه جلوی خودمو گرفتم که همین الان از سر و کولش بالا نرم. و در عرض ثانیه‌ای تموم شد. خودشو عقب کشید و منو از خودش دور کرد. دستام همچنان توی هوا معلق بود انگار که هنوز اونجاست. فورج به سمت ناخدا چرخید.

__متشکرم.

سپس چرخید تا از عرشه خارج بشه و من با دهن باز بهش خیره موندم. کنار در مکث کرد و دستشو به سمتم گرفت.

__بیا ایندی.

هنوزم درحال تصمیم گیریم که چطور با رفتار جکیل و هایدیش^{۱۵} که هر لحظه عوض می‌شه کنار بیام که صدایی شنیدم.

فورج گردنشو دراز کرد تا به سمت آسمون نگاه کنه و بعدش نگاهی به سمتم انداخت.

^{۱۵} مورد غیرعادی دکتر جکیل و آقای هاید (به انگلیسی: Strange Case of Dr Jekyll and Mr Hyde) رمانی کوتاه است که توسط نویسنده اسکاتلندی به نام رابرت لوویس استیونسون در سال ۱۸۸۶ در لندن منتشر شده‌است. در این رمان دکتر جکیل، که به میحث دوگانگی شخصیت علاقه‌مند است، دارویی برای جدا کردن جنبه‌های خوب و بد انسانیش می‌سازد. از جنبه‌های بد، فردی به نام آقای هاید پدید می‌آید که دست به اعمال جنایتکارانه و حتی قتل می‌زند. در پایان، دکتر جکیل که دیگر نه قادر به کنترل آقای هاید است و نه می‌تواند از قالب آقای هاید خارج شده و به صورت اصلی خود یعنی دکتر جکیل درآید، خودکشی می‌کند.

__بیا، اونا اینجان.

به سمتش رفتم و به هلیکوپتری که به کشتی نزدیک می شد نگاه کردم.

چه خبره؟

__کسی اینجاست؟

__می فهمی.

فورج دستمو گرفت و به سمت ردیف پلکان دیگه ای برد که مارو به عرشه بالایی می رسوند که در واقع سکوی فرود هلیکوپتره.

هلیکوپتر فرود اومد و درهاش باز شدن، مردی بیرون اومد و پشت سرش زن لاغر اندام موبوری که موهاش بخاطر چرخش پره های هلیکوپتر بهم می ریخت.

سامر.

فصل بیست و نه

فورج

هیچ وقت بطور واضح شاهد احساساتی شدن یه نفر نبودم. شوکه شدن، ناباوری، گیج شدن، آرامش خیال و چیز دیگه‌ای که هیچوقت روی صورت ایندی ندیدم.

شادی خالص. چهره‌شو چند درجه روشن‌تر کرد.

تمام استرس و نگرانی و ترسی که از اولین باری که قدم توی اتاق پوکر لارینا گذاشتم روی صورتش بود، پر کشید. فکر نمی‌کردم که ممکنه زیباتر بنظر برسه اما ظاهراً اشتباه می‌کردم.

بس کن، احساساتی نشو. اون بوسه چه چیز کوفتی بود؟ خودتو جمع و جور کن فورج.

__سامر.

ایندی موقع صدا زدن خواهرش دستمو ول کرد و به سرعت به سمتش رفت. خواهری که ورژن جوونتر زنی که تازه باهاش ازدواج کردم.

همونطور که همدیگه رو بغل می‌کردن داشتم این موضوع رو هضم می‌کردم.

من باهاش ازدواج کردم.

نمی‌تونم مانع از هوسی بشم که با دونستن اینکه اون مال منه، درونم جریان داره.

یه حس شدید و ذاتیه و فراتر از اینه که اونو بطور دائم از دسترس دور خارج کردم.

باهاش ازدواج کردم.... ولی هنوز باهم رابطه نداشتیم.

اشک از چشم هردو پایین اومد، انگار که بعد چندسال همو دیدن.

احساساتمو خفه کردم و به خودم یادآوری کردم که چرا این‌کارو کردم. من امروز فقط وفاداریشو نخریدم، خودشو خریدم.

بقیه چیزها در زمان مناسب اتفاق می‌افته. حالا باید خودمو جمع و جور کنم و سر کارم برگردم.

این تازه شروعشه.

فروتن و انشایین زمان در هر کانالی ممنوع میباشد

فصل سی

ایندیا

__ اَہ خدای من، اَہ خدای من. حالت خوبه؟ خواهش می‌کنم بگو حالت خوبه.

دستم روی بازو و شونه‌های سامر کشیدم و اون میچمو گرفت.

__ خوبم، قسم می‌خورم. هیچ‌کس بهم صدمه نزد.

__ خوبی، خدا روشکر که خوبی.

دستم دور صورت کوچک خواهرم آوردم و پیشونی‌هامونو بهم چسبوندم.

اون زمزمه کرد:

__ مرسی. مرسی که منو از اونجا درآوردی. خیلی می‌ترسیدم که...

سامر حرفشو قطع کرد، سرشو بالا آورد تا به چشمام نگاه کنه.

__ می‌دونم.

سرشو تکیه داد.

__ نمی‌دونم، هرگز هم نباید بدونی. خیلی متاسفم ایندی. بدجور گند زدم و

همش هم تقصیر منه. خیلی متاسفم. تا وقتی که زنده‌ام دیگه به هیچ ورقی

دست نمی‌زنم، قسم می‌خورم. من... من... یه کار بعنوان صندلی جمع کن یا

کف شور پیدا می‌کنم. دیگه هیچ‌وقت...

دستامو دور شونه‌های خواهرم انداختم و گفتم:

__ فقط نفس بکش سامر، دیگه همه‌چی درست می‌شه. الان خونه‌ای، همه چی روبراه می‌شه.

اینو همزمان که به اون می‌گم، به خودمم می‌گم و به سمت خودم کشوندمش و سفت بغلش کردم. برای چند لحظه هیچ‌کدوممون حرکت نکردیم.

بالاخره سامر رهام کرد و نگاهی به اطراف انداخت:

__ کدوم گوری هستیم؟

نگاهی از ورای شونه انداختم و انتظار داشتم فورج، همسر جدیدمو ببینم که کنارمون ایستاده و درحال تماشامون باشه اما نیست.

لعنتی، فورج. من الان یک میلیون سوال برای پرسیدن دارم، هم از اون و هم خواهرم.

اما مشخصه که قرار نیست هیچ جوابی ازش بگیرم.

موقع ساکت شدنم، سامر ازم پرسید:

__ ایندی؟

نگاهم به صورت نسبتاً کثیفش برگشت. انگار یک نفر با حوله بخشی از کثیفی صورتشو تمیز کرده باشه.

__ ما خوبیم و همه‌چی روبراهه.

فقط فکر به اینکه چه اتفاقاتی براش افتاده باعث شد حرفام رو عاقلانه انتخاب کنم.

من همیشه از سامر مراقبت کردم، وقتی مادرم اونو از بیمارستان آورد به شکل واضحی گفت که سلامتی و امنیت سامر در اولویت قرار داره و مسئولیت منه. اون موقع هشت سالم بود اما من اون عهده‌ی که توی اون آپارتمان خرابه بستم رو خیلی جدی گرفتم.

اجازه نمی‌دم اتفاق بدی براش بیفته.

در اون زمان، منظورم عوض کردن پوشکهای کثیفش و اینکه شیرهاشو در دمای درستی داغ کنم بود. آنقدر تعداد دفعاتی که مادرم این کارو کرد کمه که می‌تونم تعدادشو با دست بشمارم و چند تا انگشت اضافه بمونه. این مسئولیتی نیست که یه دختر هشت ساله باید داشته باشه اما من این کارو با خوشحالی انجام می‌دادم.

سامر تنها شخصی بود که بدون شرط و شروط عاشقم بود و برای همه چیز روم حساب می‌کرد. اون مال من بود، جوری که هیچ‌کس و هیچ چیزی نبود. و حالا با مردی ازدواج کردم که نمی‌شناسمش چون می‌خواستم جون سامرو نجات بدم... بجز اینکه اون چطور به این سرعت نجاتش داد؟ من همین دیشب حقیقت رو بهش گفتم.

خوشحالیم برای دیدن خواهرم همچنان باقیه اما بارقه‌ای از گیجی و رنجش بهم ضربه زد. اون وقتی کاپیتان ما رو زن و شوهر اعلام کرد این نقشه رو اجرا کرده بود.

بازی لعنتی فورج چیه؟ امکان نداره باهام ازدواج کنه مگه اینکه براش **منفعت مالی** زیادی داشته باشه. همین الانم یه میلیاردره و به شکل واضحی گفته میلیونها دلار پول توی جیبشه. باید بفهمم انگیزه‌هاش چی‌ان و چرا منو به این وضع کشونده..

سامر موقع لرزیدنش گفت.

_فکر می‌کردم قراره اونجا بمیرم.

بقیه افکار توی سرم بخار شد.

_تو که می‌دونی هیچ‌وقت نمی‌ذارم اتفاق بدی برات بیفته. هیچ‌وقت.

اشکاش لباسمو خیس کرد و بدنش بیشتر لرزید.

_نمی‌تونم باور کنم انقدر احمق بودم. نباید خودمو درگیر می‌کردم، من که بهتر می‌دونستم و تنها چیزی که می‌تونستم بهش فکر کنم این بود که ایندی قراره حسابی از دستم عصبانی بشه.

سرشو بالا آورد و با شصتم اشک‌هایی که روی صورتش جاری بودن رو پاک کردم.

_ازت عصبانی نیستم، قول می‌دم. چند سال بعد شاید پیام تکونت بدم و ازت بپرسم دقیقاً به چی فکر می‌کردی اما حالا، فقط خوشحالم که برگشتی.

خواهرم دستاشو باز کرد و بیشتر بغلم کرد.

_مرسی. ازت خیلی ممنونم ایندی. قسم می‌خورم پولشو بهت برمی‌گردونم، قول می‌دم. حتی اگه لازم باشه تا آخر عمرم کار کنم.

همون موقع یادم اومد فورج ده میلیون دلار پرداخت کرد تا خواهرمو نجات بده...و حالا باید برم ازش تشکر کنم و بفهمم چرا..

اما اول... سامر روی شونه‌م گریه می‌کرد. اشک از گونه‌م سرازیر شد و برای هرکسی که اون بالاست دعا کردم.

مرسی که خواهرمو نجات دادی. خواهش می‌کنم منو از چیزی که در حال اومدنه محافظت کن.

بدشانسی همیشه سه بار درخونه‌مو می‌زنه و هیچ شکی ندارم که این موضوع کاملاً تموم نشده.

فصل سی و یک

فورج

توی اتاقم در حال حرف زدن بودم که صدای در رو شنیدم . دستور داده بودم که کسی وارد اتاق نشه ، فقط یه نفر تو این کشتی هست که می‌تونه از دستورم سرپیچی کنه. دوباره صدای در اومد.

__ فورج؟

این صدای ایندیاست. همسرم!

این عجله برای مالکیت خودمو هم غافلگیر کرد . هیچ وقت قصد ازدواج نداشتم، هیچ وقت نفهمیدم که چطوری می‌تونم حس کنم که یک زن متعلق به منه، و روی مغز و بدنم تاثیر می‌زاره.

حتی الانم با شنیدن صداش خون توی پابین تنه‌م جریان پیدا می‌کنه. لعنتی . اون الان باید جلوی پاهام زانو بزنه و دقیقاً بهم نشون بده که چقدر ممنونه که نذاشتم خواهرش به عنوان یه برده جنسی فروخته بشه. با یه بهانه تماسو قطع کردم.

__ بیا تو.

به محض اینکه این کلماتو گفتم در باز شد و ایندیا با موهایی که بخاطر باد پریشون شده و صورت اشک‌آلودش جلوی در ایستاد. به جای چهره غیر قابل نفوذ و سرپا نگه داشتن خودش، کاملاً احساساتشو در معرض دیدم گذاشته. درست مثل دفعه قبل که فکر نمی‌کردم اون زیباتر از این نمی‌تونه باشه، اشتباه کردم.

شاید دلیلش اینه که اون الان مال منه.

با این فکر، خون بیشتری به پایین تنه هجوم آورد و خودمو مجبور کردم که دیگه به این موضوع فکر نکنم. یا حداقل سعی می کنم.

— چی لازم داری؟

لحتم خشکه ولی اونو ناراحت نکرد.

اون وارد دفتر شد و درو پشت سرش بست. بدون اینکه بفهمه وارد کمین گاه یه حیوون وحشی شده. من فقط سی ثانیه با پاره کردن لباسهش، خم کردنش روی میز کارم، و رابطه داشتن باهاش برای رهایی از این شیفتگی لعنتی که با اون و بدن جذابش دارم، فاصله دارم.

اون یه قدم دیگه به جلو برداشت و من انگشتمو دور دسته صندلی حلقه کردم تا از پرشم برای انجام این کار جلوگیری کنم. این زن اصلاً توی باغ نیست و اینو خیلی دوست دارم.

اون گفت:

— به چیزی احتیاج ندارم.

پس فقط یکی از ما اینطوره . نیاز دارم که باهات رابطه داشته باشم.

دندونامو روی هم فشار دادم تا اونی که تو ذهنمه رو به زبون نیارم. اگه چیزی بدونه خیلی می ترسه، و شاید این منم که دلم می خواد اون وحشت زده باشه. شاید می خوام صدای التماسشو بشنوم.

یه عوضی ظالمم و تا این لحظه زنها برام وسایل یکبار مصرف بودن. جنس قابل تعویضی که هیچ تفاوتی با کالای قبلی نداره. اما ایندیا بابتیست، تصحیح می‌کنم ایندیا فورج از این قاعده مستثناست .

چون اون تنها زنیه که نام خونوادگیمو بهش دادم.

با مجبور کردن خودم به لبخند زدن مثل یه دیوونه لعنتی ، ابرویی بالا انداختم.
_ اگه به چیزی احتیاج نداری، پس چرا اینجا یی ؟

من شبیه یه عوضی متحرکم. بدون شوخی . من واقعا یه عوضی‌ام، و زندگی راحت تر می‌شه وقتی برات مهم نباشه که مردم چی فکر می‌کنن.

تلاش کوتاه ایندیا برای از بین بردن ترسش تموم شد و اعتماد به نفسی اونو در برگرفت که هیچ وقت برای خون آتشینم کافی نبود. دستاشو روی سینه‌ش گذاشت و سینه‌هاشو به طرز خوشمزه‌ای بالا برد و منو نابود کرد.

_ اومدم ازت تشکر کنم. نمی‌دونم انگیزه‌ت چیه ولی صرف‌نظر از اون، تو کارهایی انجام دادی که هیچ وقت نمی‌تونم جبرانش کنم و باید ازت تشکر کنم.

با دقت بهش نگاه کردم .

_ کی گفته نمی‌تونی جبران کنی؟

چشمای آبیش درشت شد.

_ سالها طول می‌کشه تا ...

سرمو تکون دادم، حرفشو قطع کردم و گفتم :

_ ازت پول نمی‌خوام، هیچ‌وقت نخواستم.

لبهای ایندیا روی هم فشرده شدن .

_ فکر کردم که گفتمی می‌دونی که فاحشه نیستم.

پاهامو باز کردم و به جلو خم شدم. کلمات ساده‌ای رو عمداً انتخاب کردم که قابل حدس هستن، چون می‌دونم بعدش بهم می‌گه خفه شو و این فاصله بینمون رو حفظ می‌کنه. نیاز دارم که تمرکز رو برگردونم و برای بازی نهایی تمرکز کنم.

_ تو فاحشه نیستی. تو زن منی. فکر می‌کنم ما هر دو دقیقاً می‌دونیم که چطوری می‌خوای برام جبران کنی.

با سر به بین پاهام اشاره زدم و گفتم :

_ اگه می‌خوای یه مقدار از این قدردانیتو بهم نشون بدی همین الان با خیال راحت شروع کن!

فصل سی و دو

ایندیا

اون لعنتی واقعا جدیه؟؟!

به محض اینکه فورج گاردشو پایین آورد همه احساسات گرم و مبهمی که برای قدردانی ازش داشتم متوقف شد.

برای تشکر کردن از مردی که خواهرمو به سلامت بهم برگردوند با یه عالمه حس سپاسگزاری واقعی اومدم اینجا و اون اینطوری ورق رو برگردوند.

وقتی داشتی باهاش ازدواج می کردی فکر کردی چی گیرت میاد ایندی؟

صدایی که توی سرمه یه سوال کاملاً روشن می پرسه چون نیازی به جواب نداره.

من ساده لوح انتظار همچین چیزی رو نداشتم، اما باید داشته باشم، چون اونم یه مرده و همه اونا عین همن. می دونم علیرغم این واقعیت که ما ازدواج کردیم قوی که با فورج داشتم رو زیر پا گذاشتم، اما این باعث نمی شه که به هر نحوی که می تونم خودمو حفظ نکنم.

شونه‌هامو راست کردم و نگاه خیره‌ای بهش انداختم، نگاهی که معمولاً توی
یه اتاق پر از بازیکنان پوکر زن ستیز به خودم می‌گیرم.

_ تو منو گول زدی.

لبه‌اش تکون خوردن، اما آنقدر دور نیست که بشه اونو لبخند تلقی کرد .

_ هرچی که دوست داری صداش کن.

_ چرا؟

نگاه تیره‌ش تنها جوابیه که بهم می‌ده پس حرفمو ادامه دادم :

_ حتی نمی‌خوای وانمود کنی که این بخشی از برنامه از پیش تعیین شدت
نبوده درسته؟ می‌دونستی که من هر کاری برای برگشتن اون انجام می‌دم و
قبل از اینکه حتی راه‌حلی به من پیشنهاد بدی کل این عملیاتو اجرا کرده
بودی، چون مطمئن بودی که بهش جواب مثبت می‌دم.
حالتش ثابت اما حرارت توی چشم‌اش شعله ور می‌شه .

_ تو احمق نیستی ایندیا، پس چرا ما داریم این بحثو می‌کنیم در حالی که
خودت همه چیزو می‌دونی.

لحن فورج به طور مسخره‌ای کشیده و محکمه .

واضحه این مردی که حتی یک ساعت از ازدواجم باهاش نگذشته، منو توی
یه سطح شناخته ولی فراموش کرده که هزار تا استراتژی برای زنده موندن
دارم.

وقتی پشت میز بازی می‌شینم، احساساتو از وجودم خارج می‌کنم. فقط پوکر بازی نمی‌کنم؛ با مردم هم بازی می‌کنم.

توی لارینا گند زدم، اجازه دادم احساسات به سراغم بیان - اونم خیلی زیاد- و ترسم از این بود که فورج همه چیزو خراب کنه - و دقیقاً همون چیزیه که اتفاق افتاده. این یه پیشگویی پیش‌بینی شده بود، و دیگه اون اشتباهو تکرار نمی‌کنم.

گندی که زدم مهم نیست، چون جون خواهرمو نجات داد. چون الان من به مردی بدهکارم که هرگز نمی‌تونم جبرانش کنم.

وقتی که **بله** گفتم جز دارایی‌های جریکو فورج شدم، و زندگیم تغییر ناپذیر شد. اینکه به جای غرق شدن تو آبهای ناشناخته از یه میلیارد کمم بخوام شروع دوباره مشکلاتمه.

با اون مرد بازی کن، نمی‌تونم بزارم شکستم بده، این دقیقاً همون چیزیه که اگه قابل پیش‌بینی باشم اتفاق می‌افته.

جریکو فورج ممکنه فکر کنه منو شناخته، اما نمی‌دونه با چه کسی می‌خواد بخوابه یا با چه کسی ازدواج کرده.

گزینه بهم می‌گه فرار کن، اما در عوض، یه قدم جلو می‌رم .

__ درست همین جا؟ مطمئنی زیاد سرت شلوغ نیست؟

یکی از ابروهای تیره‌ش رو با غرور بالا برد و یک قدم دیگه به سمتش برداشتم.

__ هیچ وقت اونقدر سرم شلوغ نیست که همسرم نتونه بدنمو لیس بزنه.

خشم، خشمی که مثلش رو تمام این سالها حس نکرده بودم توی وجودم جوشید. تصمیممو گرفتم.

می‌خوام جریکو فورج رو خرد کنم.

فصل سی و سه

فورج

اون فاصله بینمون رو طی کرد. قدم هاش دیگه با شک نبود و خون بیشتری به سمت پایین تنه‌م اومد.

خشم توی چشماش موج می‌زد. نقشه‌م برای دور بودن ازش مشخصاً شکست خورده و حالا اون ترجیح می‌ده منو بکشه تا دهنشو دورم بیاره.

اگه مرد محتاطی بودم فاصله‌مو حفظ می‌کردم اما هیچوقت مرد محتاطی نبودم. ریسک‌هایی می‌کنم که مردهای عاقل منو دیوانه خطاب می‌کنن اما وقتی با جایزه‌ای بزرگتر از چیزی که تابه حال تصورشو کردن برمی‌گردم، حسادتشونو حس می‌کنم.

اینکه ایندیا بپتیست روی زانوهایش باشه و دهنشو دورم بیاره چیزیه که هر مردی حسادت می‌کنه. بازم هیچ مردی هرگز نمی‌تونه این لحظه رو حس کنه.

این فکر لحظه‌ای خونسردیمو ازم گرفت. هیچ‌وقت تصمیمی برای نگه داشتنش نداشتم اما تماشای این اژدهای دم آتشین زیبا که با فکر قتل‌م به سمتم میاد درحالی که هنوزم می‌خواد روی زانوهایش بشینه همه چیزو تغییر می‌ده.

اون واقعاً شاهکاره.

اگه نصف اون مقداری که فقط با نفس کشیدنش تحریکم می‌کنه منو لیس بزنه پس مخدر جدیدمو پیدا کردم.

ایستاد. به این فکر کردم که بعضی وقتها بلوف می‌زنه اما مصمم بودن را توی چشماش دیدم و می‌دونم که نه نمی‌گه. قبلاً بلوف می‌زدم ولی الان مطمئنم که خودمم بلوف نمی‌زنم.

دکمه شلوارمو باز کردم و زیپشو پایین کشیدم.

از اینجا به بعدش رو به عهده تو می‌زارم، همسرم.

تیز شدن چشماش باعث می‌شه مردها خودشونو خیس کنن اما برای من فقط بیشتر تحریکم می‌کنه.

گفت:

— عوضی .

_درمورد سوراخ پشت صحبت نکن، مگه اینکه بخوای از پشت باهات رابطه داشته باشم^{۱۶}.

دهان زیباش باز شد و شکل O بخودش گرفت و ضربان خودمو حس کردم. واکنشش به زبون بی ادبم فقط باعث می‌شه دلم بخواد چیزهای بیشتری درمورد رابطم با اون بگم و فقط شوکه شدنشو ببینم.

_نظرت عوض شد؟ اگه شده، با خیال راحت می‌تونی بری.

این آخرین پیشنهادم برای بیرون فرستادنشه.

دندوناشو بهم نشون داد که نشونه‌ایه که باید بهش بگم ازم دورشو اما نمی‌گم. بهش گفتم:

_دندون نزن.

این‌دیا به جلو خم شد و دو دستشو روی دو تا زانوم گذاشت و بهم زل زد.

_یا خیلی شجاعی یا خیلی احمق.

فقط تونستم به کلمات و کاراش لبخند بزنم. مردهای بالغی بودن، رؤسای شرکتهای میلیون دلاری، که به سختی به چشمام نگاه می‌کردن.

دستمو برای گرفتن موهای بلوندش دراز کردم و اونو توی مشتم فشردم.

_اصلاً نمی‌دونی چطور مردی‌ام این‌دیا، اما قراره بفهمی.

^{۱۶} کلمه ی asshole در زبان انگلیسی به معنی عوضیه ولی معنی تک تک کلمه سوراخ پشتیه و فورج با استفاده از اون میخواد این‌دیا رو خجالت بده.

با کشیدنش، اونو روی زانوهاش و بین پاهام آوردم و از نفس شوکesh کیف کردم.

لعتی، رام کردنش قراره واقعاً لذت بخش باشه.... یا اینکه منو بکشه.

فصل سی و چهار

ایندیا

زانوم به پرزهای فرش مجلل کشیده شد و به تنها چیزی که می‌تونم فکر کنم
اینه که اون آرزوی مرگ داره.... یا اینکه فقط همینقدر مغروره.

ناخنهامو توی ماهیچه‌های محکم و سفت روش فرو کردم. اونو به زانو درمیارم. هرگز نمی‌فهمه چی باعث سقوطش شده.

این قولیه که توی دلم به خودم دادم اما فشاری که جریکو فورج به گردنم میاره می‌خواد بهم ثابت کنه که کنترل دستشه.

چرت و پرت. کنترل دست منه. این انتخاب منه نه اون.

ممکنه فکر کنه جنگ اراده‌ها رو برده، اما حتی شروع هم نشده. هر زن عاقل دیگه‌ای جای من بود احتمالاً تصمیم می‌گرفت که نصفه نیمه لیسش بزنه که فقط از اینجا بره بیرون اما نه من.

می‌خوام اونو بهتر از هر زن دیگه‌ای لیس بزنم، چرا؟ چون وقتی صاحب پائین تنه یه مرد بشی، خودش رو هم کنترل می‌کنی و از اونجایی که با این مرد ازدواج کردم وقتشه که دارایمو ثابت کنم مخصوصاً قبل از اینکه اون این کارو بکنه.

_امیدوارم آماده باشی.

_عزیزم، آماده به دنیا اومدم.

چشمامو گرد کردم.

_چقدر کلیشه‌ای.

لبخند گرگ وارانه‌ای روی صورتش پخش شد اما لحظه‌ای بعد اثری ازش دیده نمی‌شد.

_من بخاطر نظراتت باهات ازدواج نکردم، گرچه لبهات...

چپ چپ نگاهش کردم و دستمو دور بدنش آوردم.

_این دستها چی؟

سخت تکونش دادم و بدنش واکنش نشون داد و بزرگتر شد، چشمامو روش متمرکز کردم و لیسش زدم.

سعی کرد واکنشی نشون نده اما تغییر بدنشو حس کردم و متوجه شدم که پاهاشو بازتر کرد تا جای بیشتری بهم بده و خودشم تکون نخوره.

متاسفم آقای فورج، این بازی منه. قوانینش رو هم من تعیین می کنم اما می تونی التماسم کنی.

دوباره لیسش زدم و زبونمو روی کلش کشیدم، سرمو به آرومی بالا آوردم و چشمام همچنان نگاهش رو دنبال می کرد و لبمو به آرومی لیس زدم و آه کشیدم.

_خوشمزه ای.

ابروهاشو بالا برد.

_ریسک نکن که اذیتم کنی.

خندیدم.

_اگه فکر می کنی این اذیته... فقط صبر کن.

ارتباط چشمیمون رو قطع کردم و کل وجودشو لیس زدم، بدنشو بالا آورد و فشار بیشتری به دستاش وارد کرد. اونقدری که بهم بگه براش سخته که بذاره من کنترل رو بدست بگیرم.

فقط می‌خواد کنترل همه چی دستش باشه، و توی دهنم به اوج رضایت برسه.

برخلاف اینکه باید ازش عصبانی باشم، حرارت بین پاهام شکفته شد.

سعی می‌کنم به خودم بگم فقط کار غیرقابل انتظاری می‌کنم که اونو از

گاردش بکشم بیرون اما خیسی بین پاهام ثابت می‌کنه دروغ‌گوام.

نگاهمو دوباره به فورج برگردوندم.

_سه کلمه برات دارم، آقای فورج.

ابروهاش پایین اومد و سریع عصبانی شد.

_اگه می‌خوای بهم بگی که....

سرمو تکون دادم و حرفشو قطع کردم، بعد همزمان با گفتن کلمات با انگشت

شمردم.

_خودتو، توی دهنم، تخلیه کن.

فرستادن این کتاب در هر کتابخانه ممنوع میباشد

فصل سی و پنج

فوج

خدا لعنت کنه. این زن دیگه چه کوفتیه ؟

وقت جواب دادن به این سوالو ندارم چون کاری که بهم گفت رو انجام می‌دم، کاری که قبلاً هیچ وقت انجام نمی‌دادم.

با یه دست پشت گردنشو گرفتم و دست دیگه‌م کنار گونه اونه. جامو عوض می‌کنم تا بتونم زاویه مناسبو پیدا کنم و بعد دوباره کارمو از سر می‌گیرم.

خودمو بین لبهای خوشگلش تگون می‌دم. وقتی که پشت گردنشو می‌گیرم اون سرشو به عقب متمایل می‌کنه تا با ضربه‌هام هماهنگ بشه. وقتی می‌بینم اشک تو چشماش جمع شده یه لحظه خودمو عقب می‌کشم تا نفسی تازه کنه، ولی اون سرشو تگون می‌ده و بهم می‌فهمونه که ادامه بدم، پس دیگه هیچ راهی برای متوقف کردنم وجود نداره. اونم الان که بهشت واقعی رو پیدا کردم.

وقتی سعی می‌کنه از راه بینی نفس بکشه پایین تنه‌م داغتر می‌شه. ضربه بعد از ضربه. با دستاش به رونم چنگ می‌زنه و می‌بینم که اشک روی گونه‌هاش جاری شده.

لعنتی زیبا.

انگشت شستم در امتداد پوستش می کشم تا اگه افتاد اونو بگیرم. کار دیگه‌ای
که قبلاً انجامش ندادم. آره من قبلاً ازدواج نکرده بودم.
یه فکر دیگه میاد تو ذهنم .

اون خیلی توی این کار ماهره .

فکر کردن به اینکه برای به دست آوردن این مهارت تمرین کرده تا بتونه
همچین لذتی به آدم بده باعث می شه عصبانی بشم. ریتم ضربه هامو از دست
می دم و با ارضا شدن می جنگم .

اون ناخن هاشو توی پام فرو می کنه، انگار که تشویقم می کنه ادامه بدم. با یه
نفس عمیق خم شدم و بیشتر خودمو تگون دادم، تا جایی که تخلیه شم. و
درست قبل از اوج رضایتم، ازش بیرون می کشم.

_ جرات نمی کنی خودتو روم خالی کنی فورج. جراتشو نداری.

اون ناخنشو از رونم بیرون کشید و دستشو دورم پیچید و قبل از اینکه دهنش
رو اون بزاره نوازشش می کنه.

لعنتی.

یک ثانیه بعد دیگه نمی تونم جلوشو بگیرم، به شدت خودمو تگون می دم و
تخلیه می شم.

وقتی پایین تنه‌م نرم شد، عقب کشید و زانوهای منو گرفت و خودشو بالا کشید. انگشتاشو روی لبش کشید تا از نمایان شدن پوزخندش جلوگیری کنه و پیروزی توی چشمای آبیش نمایان می‌شه.

با یه لحن آروم پرسیدم.

__ لعنتی به چی لبخند می‌زنی؟

__ دوست نداری بدونی؟ بعداً می‌بینمت فورج. مطمئنم که می‌دونی چجوری پیدام کنی.

با این حرف همسر لعنتی من کفش هاشو پوشید و از دفتر کارم بیرون رفت. منو با پایین تنه لخت و یه سری سوال در مورد این که واقعاً تو چه جهنمی گیر افتادم تنها گذاشت.

فصل سی و شیش

ایندیا

__ این کشتی فوق العاده است. چجوری به اینجا رسیدی؟ با اون مرده؟

خواهرم بلوز صورتی و شورتک سفیدی پوشیده و موهاش بخاطر دوش گرفتن خیس، وقتی دور اتاقی که منو فورج همدیگه رو دیده بودیم چرخ می زد، این سوالو ازم پرسید.

شوهرم. هنوز نمی دونم در موردش چه حسی دارم.

به خواهرم نگفتم که احتمالاً از وقتی از هلیکوپتر پیاده شده حواسش خیلی پرت، چون این می تونه تنها دلیلی باشه که اون تا الان متوجه حلقه توی دست من نشده و یه میلیون سوال ازم نپرسیده.

خوشبختانه به نظر می رسه که دوش گرفتن ترسی که تو وجودش داشته رو از بین برده - یا شایدم داره وانمود می کنه که اتفاقی نیفتاده، این مهارتیه که هر دو توی دوران کودکی بدست آوردیم. به جای جواب دادن به سوالاتش گفتم:

__ باید با آلانا تماس بگیریم و بهش بگیم که تو حالت خوبه. اون خیلی مریض شده.

ابروهای سامر بالا رفت.

__ من قبلا این کارو کردم، اون خدمتکاره وقتی می خواست حموم رو بهم نشون بده یه تلفن ثابت بهم داد.

مکثی کرد و صداسش بالاتر رفت:

__ آلانا به من گفت که چه اتفاقی برای فورج افتاده. اینکه اونو توی یه بازی دیدی و ازش شکست خوردی.

لعنتی، آلانا. نیازی نبود سامر بدونه.

حالا باید بهش چی بگم ؟ شما فکر می کنید که جواب خیلی واضحه، ولی خیلی وقته برای محافظت ازش درمقابل حقیقتهای تلخ، به خواهر کوچیکم حقیقتهای نصف و نیمه گفتم. اما الان نمی خوام کل حقیقت رو بگم.

__ داستانش طولانیه و تنها چیزی که الان اهمیت داره اینه که اینجایی و از دست اون افراد وحشتناک فرار کردی.

__ داری طفره می ری ایندی. اگه نمی خوای چیزی بهم بگی نگو. اما از اینکه سعی می کنی از من در برابر حقیقت محافظت کنی خوشم نمیاد. من دیگه بچه نیستم. خودمو توی دردسر انداختم و حالا باید بفهمم چطوری می تونم تو رو از وضعیتی که به خاطر من درگیرشی نجات بدم. من خیلی بهت بدهکارم.

لبخندی روی صورتم کاشتم چون سامر عین سگیه که دنبال استخوانه و بیخیال نمی شه!

__ بیا یکم غذا پیدا کنیم و من در طول نهار از سوالای تو دوری می کنم، خوبه؟
سامر چشماشو گرد کرد :

__ باشه، اما می دونی که من آخرش می فهمم قضیه چیه، حتی اگه مجبور بشم از خود فورج بپرسم.

در حالت عادی بهش می‌گفتم که بیخیال بشه، ولی الان فکر نمی‌کنم لازم باشه. اجازه دادن بهش که بره از فورج سوال بپرسه مثل اینه که بهش اجازه بدم با یه سنگ حرف بزنه! تنها چیزی که عایدش می‌شه چهره‌ی سخت و سکوت فورجه.

__ بیخیال شو و بیا غذا بخوریم.

به دنبال عطر غذا به سمت تراس رفتم. حتی بعد از تمام این سالها بعد از زندگی تو خیابون، بینیم با همچین بوهای هماهنگه و هیچ وقت منو اشتباه راهنمایی نکرده. زیر سقف بزرگ فایبر گلاس، میزی با پارچه‌های کتونی پیدا کردیم که همرنگ لباس دریایی و سفید کارگرهای کشتیه. میوه‌ها، سبزیجات تازه همراه با سالاد، پاستا و یه بشقاب گوشت و پنیر نازک روی میز حاضرن. شکم سامر به صدا در میاد. وقتی که که صندلی رو بیرون می‌کشه و روی اون می‌شین گفت:

__ فکر کنم بهشتو پیدا کردم.

بعد زیتونی توی دهنش انداخت :

__ ممکنه حتی تمام غذاهای این میز لعنتی رو بخورم.

به دنبال نشونه‌ای از خدمتکار یا کس دیگه‌ای می‌گردم تا بپرسم می‌تونیم غذا بخوریم یا نه، ولی هیچ کسو نمی‌بینم پس صندلی رو بیرون کشیدم و می‌شینم. فورج همیشه سعی می‌کنه بهم غذا بده پس نباید الان مشکلی داشته باشه.

چرا برای تایید کارم به اون فکر می‌کنم؟ نباید این حس رو داشته باشم .

در ذهنم اینو ثبت کردم و دستمال رو برداشتم.

از سامر پرسیدم.

_ از کجا می‌دونی کجا هستیم؟

وقتی دستشو به سمت بشقاب زیتون دراز کرد، مکث کرد و جوابمو داد .

_ مگه نباید بدونم؟!

_ فقط کنجکاو بودم. اونا روی هلی کوپتر بهت چیزی گفتن ؟ می‌دونی الان کجاییم؟

اون یک مشت زیتون برداشت و روی بشقاب چینی سفید با لبه نقره‌ای که روش لوگوی ف نقش بسته ریخت .

_ نه دقیقاً. فقط می‌دونم که هوا گرم، شرجی و گرد و خاکی بود و هیچ‌کس انگلیسی صحبت نمی‌کرد. با این حال، فکر کنم زبونهایی شبیه فرانسوی، عربی و ایتالیایی شنیدم.

فکری به ذهنم خطور کرد و یادم افتاد که هرگز از فورج در مورد روسهایی که دنبالم بودن نپرسیدم.

_ روسی نبود ؟

سامر اخم کرد .

_ فکر نمی‌کنم. چرا؟

_میگوئل می گفت مردایی اطراف ساختمونم پرسه می زدن و دنبالم بودن .
اون حدس می زد مافیا روس باشن.

رنگ از صورت برنزه سامر پرید.

_ اونا جداً آدمای خطرناکی هستن ایندی. من هیچوقت با همچین کسایی
درگیر نمی شم.

_ روسها بازی پوکر تو رو خراب نکردن ؟

_ فکر نمی کنم. با این حال از هیچی مطمئن نیستم. اونی که منو گرفته بود
اسپانیایی بود.

_ ولی تو نگفته بودی جایی که زندانیت کرده بودن کسی اسپانیایی حرف
می زد.

_ نه نمی زدن . اونا منو به چند نفر دیگه تحویل دادن و اونجا منو با دهن و
چشم بسته نگه می داشتن.

اشک چشماشو پر کرد و بعد ادامه داد :

_ فکر می کردم دارم می میرم ایندی. می دونستم اگه کسی باشه که بتونه
منو از اونجا نجات بده تویی. به این فکر کردم که کارم غیرقابل جبرانیه . خیلی
متاسفم. همیشه به عذرخواهی کردن ادامه می دم.

_ خوبه.

صدای بم فورج از پشت سرمون اومد و هر دو سرمون رو به طرفش برگردوندیم
و اونو دیدیم که از زیر سایه بون رد شد. شلوار مشکی و پیراهن رسمی

پوشیده، انگار که به جای ایستادن روی کشتی وسط دریا، داره به یه جلسه می‌ره.

_ خیلی ازتون ممنونم آقای فورج. شما خیلی بهم لطف کردین. اگه کاری برای جبران خسارتتون از دستم بر بیاد، حتماً انجامش می‌دم.

نگاه اجمالی فورج قبل از اینکه به سمتم بیاد روی خواهرم مکت کرد.

_ من این کارو برای تو انجام ندادم. این کارو برای همسرم انجام دادم.

ابروهای سامر بالا پرید و نگاهشو از فورج گرفت و بهم خیره شد و دوباره به اون نگاه کرد.

_ صبر کن. فقط یک ثانیه لعنتی صبر کن، تو می‌گی که ...

در حالی که انگشت حلقه منو دید، روی صندلی تکان خورد.

_ وقتی من نبودم دقیقاً چه کوفتی اتفاق افتاده؟

لبهامو بهم چسبوندم چون نمی‌دونم چطوری این کارو انجام بدم. من و فورج هیچ وقت در مورد این صحبت نکردیم که چه داستانی برای مردم سرهم کنیم. چون هلیکوپتر خیلی زود خواهرمو به اینجا آورد. و حالا فورج این موضوع رو مطرح کرده پس خودش می‌دونه چجوری توضیح بده.

ولی این کارو نکرد! اون کاملاً ساکت و ما رو نگاه می‌کرد.

تو جدی هستی مرد؟ اون فقط کنجکاوی تو ذهن سامر راه انداخته، و حتی نمی‌خواد برام قایق نجات پرتاب کنه؟

صبر کن. شاید این یه نوع آزمایش باشه؟

__ ایندی؟

چشم خواهرم گرد شد و صداش بالاتر رفت.

__ خیلی زود پیش رفت. خودم به سختی می‌تونم باورش کنم.

نگاهی به فورج انداختم، نمی‌تونم از چشم‌های خالیش چیزی بخونم .

به خواهرم گفتم :

__ ما فقط .. آشنا شدیم و .. اتفاق دیگه‌ای رخ داد.

__ تو حتی مردها رو دوست نداشتی !

__ من مردهای خوب رو دوست دارم!

جوابم کمی حالت دفاعی داشت .

__ واقعا؟ پس چرا از وقتی که من اونقدر بزرگ شدم که فهمیدم پایین تنه

چییه، تو خودتو از دیگران دور می‌کردی؟

گونه‌هام گر گرفت، هیچ کاری نمی‌تونم بکنم چون دلم می‌خواد خواهرمو انقد

فشار بدم که دیگه نتونه حرف بزنه و شاید هم خفه بشه .

صدای خنده فورج بلند شد و حرکت کرد تا پشت صندلی من بایسته. دستای

بزرگش، همون دستایی که وقتی گلوم جلوی زانوهایش بود موهامو نگه داشته

بودن، عین یه مالک شونه‌هامو تصرف کردن .

__ شاید اون منتظر اومدن مرد مناسب بوده.

نمی‌تونم صورتشو ببینم، اما فشار انگشتاش روی پوستم، بدنمو داغ کرد، همون جاهایی که سعی می‌کردم آروم نگهشون دارم .

نمی‌تونم اجازه بدم بالا تنه‌م موقع ناهار خوردن با خواهرم دیده بشه. اونم جلوی سامر با اخلاق خاصش. بین سکوت ما حرف زد :

__ حتی نمی‌دونم چی بگم.

فورج گفت:

__ تبریک می‌گم می‌تونه شروع خوبی باشه.

سامر لبه‌اشو به هم فشار داد. می‌دونم که اون بازی‌ای که داریم انجام می‌دیم رو دید. منو می‌شناسه. می‌دونه که هیچ وقت قصد ازدواج با کسی رو نداشتم و تقریباً به حسهای عاشقانه و رمانتیک بی‌حس بودم. مخصوصاً در مورد یه چیز یهویی و بدون فکر.

__ اگه تو مجبورش کردی که ...

انگشتای فورج روی شونه‌های من فشار آوردن و می‌دونم که باید سامر رو قانع کنم، وگرنه اون جوگیر می‌شه، و احتمالاً با پلیس تماس می‌گیره و به اونا می‌گه منو مجبور کردن.

این مسخره‌ست، چون خود سامر کسیه که منو تو این شرایط گذاشته .

دستم بلند کردم و کف دستمو پشت دست پهن اون گذاشتم و فشار می‌دم.

— واقعاً سام؟ فکر می‌کنی کسی می‌تونه منو مجبور به ازدواج با یه میلیارد خوشگل بکنه که هرکاری برام انجام می‌ده؟ که شامل اعزام یه تیم نجات برای خواهرم می‌شه؟

بلافاصله بعد از اینکه دست فورج رو لمس کردم تمام تنش موجود از بین رفت. از طرف دیگه خواهرم هنوزم کاملاً قانع به نظر نمی‌رسه... حداقل نه تا زمانی که از خنده قهقهه زد.

— پس بلاخره یه مرد خوب پیدا کردی.

اون سرشو تکون داد، و ادامه داد:

— متوجه شدم، قشنگ فهمیدم قضیه چیه ولی لعنت بهت ایندی، حداقل چند ماه صبر کن تا بیشتر با زیر شلوارش آشنا بشی.

موجی از خجالت بهم هجوم آورد و خیلی خوشحالم که فورج پشت سرم وایساده و مجبور نیستم توی چشماش نگاه کنم.

— خانم باپتیست، پیشنهاد می‌کنم از حدس زدن در مورد دلایلی که خواهرتون راضی شد باهام ازدواج کنه خودداری کنی. می‌تونم بهت قول بدم من براش خیلی خیلی متقاعد کننده بودم.

— شک ندارم. ولی من هنوز این خواستگاری یهویی و رمانتیک رو باور نمی‌کنم. اول باید با چشم خودم ببینم.

یکی از دسته‌های فورج از روی شونه‌م برداشته شد. انگشتاش دور گردنم پیچیده شد و به آرامی سرم رو برگردوند.

— اون بی نظیرترین زنیه که من تا حالا تو زندگیم دیدم، چرا نخوام اونو مال خودم کنم؟

چشمای خاکستری و تیره‌ش معطوف من شد و این حالت مختص اونه .

کلمات و حرف‌هاش خیلی منو متاثر کرده بود. مات و مبهوت نشسته بودم، در حالی که به جلو خم شد و لب‌هاش رو لبهام فشار داد. این زیاد شبیه یک بوسه نبود، بیشتر کشیده شدن دهنش روی دهنم بود، اما چیزی که منو از تعادل خارج کرده بود اینه که من دیواری رو خراب کردم که بیشتر از ده سال پیش برای محافظت کردن از خودم در مقابل مردها ایجاد کرده بودم .
این واقعی نیست.

به خودم یادآوری کردم که اون برای نوعی تخفیف مالیاتی یا یه همچین چیزی با من ازدواج کرده. نه به این دلیل که فکر می‌کنه من منحصر به فردم و منو می‌خواد. درسته ؟

فورج منو رها کرد و از صندلیم فاصله گرفت و سامر با دهان باز ما رو نگاه می‌کرد. به خودم می‌گم که اینم یکی از راه‌های جلوگیری از فکرکردن به دزدیده شدنشه . دعا کردم که به سرعت از این وضعیت بیرون بیاد و به کارای قبلیش برسه. اینم یکی از استعدادهاشه که همیشه بهش حسادت می‌کردم. اون فقط اجازه می‌ده که بدی‌ها از بین برن و دوباره به زندگی ادامه می‌ده.

— لعنتی. باشه. حدس می‌زنم باید اینجا بنشینم و آرزو کنم که کاش منم یه میلیونر داشتم که اینطوری بهم نگاه می‌کرد.

فورج در حالی که کنار من سر میز نشست گفت:

— می‌تونی با دور موندن از حلقه‌های زیر زمینی پوکر شروع کنی خانوم باپتیست.

سامر آب دهنش رو قورت داد و سرشو تگون داد .

— فهمیدم. و این یعنی من باید یه کار واقعی پیدا کنم.

— من قبلاً یکیشو برات پیدا کردم، تو از هفته دیگه کارتو شروع می‌کنی.

— چی؟!؟

من و سامر هر دو باهم پرسیدیم و به سمت مردی که با اون ازدواج کردم نگاه می‌کنیم.

— برام کار پیدا کردی؟

خواهرم چند بار پلک زد، انگار که می‌خواد کلماتی از یه زبون خارجی رو بفهمه.

— آره. می‌دونم که تو مدرک بازرگانی فشن داری، من یه دوست صمیمی دارم که می‌تونه یه دستیار اجرایی تو این زمینه داشته باشه. اون خیلی با استعدادده و به کمک نیاز داره. قبول کرده که تو رو برای دوره آموزشی استخدام کنه تا ببینه شرایط خوبی داری یا نه.

این بار من کسی هستم که فکم افتاده .

— کی این کارو کردی؟

فورج در جوابم گفت :

__ ده دقیقه پیش .

نگاه تیره‌ش بیشتر از کلماتش اثر گذار بود.

بعد از اینکه بعنوان تشکر بهش حال دادم، اون برای خواهرم کار پیدا کرد .
برانگیختگی رو دوباره بین پاهام حس کردم و نباید با این کارش اینجوری
بشم.

حالا فهمیدم یه مکالمه بی صدا داره بین ما می‌گذره . چیزی که می‌خوام
به‌م می‌دی. چیزی که نیاز داری رو بهت می‌دم .

آب دهنم رو قورت دادم و روی صندلی جابجا شدم به این امید که نقطه
مرطوبی روی دامن لباسم نمونه. من واقعاً به فنا رفتم .
بدون توجه به تنشی که بین ماست سامر گفت:
__ وای ممنونم.

__ اون شخص کیه ؟ تا حالا چیزی درموردش شنیدم ؟

__ ژولیت پرستون پرست.

فورج اسم یکی از بهترین ترین و مشهورترین طراحانی که ویلاهایی تو ایبیزا
داره رو می‌گه، که توی چند سال گذشته در صحنه بین المللی مد روز به
شهرت رسیده. زنی که اسمشو تو مطبوعات دیدم .

چرا آنقدر اسمشو راحت و صمیمی تلفظ کرد !

حسادت عین یه صاعقه تو وجودم پیچید و منو درگیر کرد . سامر پرسید :

__ تا حالا باهاش قرار گذاشتی ؟

دندون قروچه‌ای کردم چون نمی‌خوام ذره‌ای از احساساتمو نشون بدم .
احساساتی که به دلیل موضوع بحث در حال بیشتر شدن .

برام مهم نیست که دوستای نزدیکش کی هستن، برام مهم نیست اون با کی
قرار می‌ذاشته، برام مهم نیست که تو آینده‌ش با کی قرار می‌زاره .
همش دروغه!

نه اینا نمی‌تونن دروغ باشن چون این ازدواج واقعی نیست. اون می‌تونه کنار
هر کسی که بخواد هر وقت که بخواد بمونه، و اهمیتی نمی‌دم. من خواهرم
رو پس گرفتم و این از همه چی مهمتره .

فورج دستمال رو برداشت و روی پاش گذاشت . در جواب خواهرم گفت :

__ قرار ؟ مردایی مثل من قرار نمی‌دارن خانم باپت نیست.

مردهایی مثل من قرار نمی‌دارن. من کلماتشو تو سرم تکرار کردم و می‌دونم
منظورش چیه. مردهایی مثل اون فقط ...

__ اون معشوقه‌ت بود ؟

سامر اینو پرسید و از فکر در اومدم .

ضربان قلبم آنقدر بلنده که خودمم صداشو می‌شنوم. نمی‌تونم باور کنم که
دارم به همچین موضوعی گوش می‌دم و حتی بیشتر از این نمی‌تونم باور کنم
که این قضیه برام مهمه. من آدم حسودی نیستم، هیچ وقت تو زندگیم وقتی
صحبت از یه مرد می‌شد احساس حسادت نمی‌کردم .

ولی تو قبلا کنار مردی مثل اون نبودی ایندی !

فورج به جای جواب دادن به سوالش غذای روی میزو جلو کشید. اما نمی‌تونست از حرف زدن سامر جلوگیری کنه .

_ تو با اون بهم زدی یا اون با تو ؟

با لحن هشدار گونه‌ای گفتم:

_ سامر!

اون حرفمو قطع کرد .

_ چیه ؟ اینکه تو نمی‌خواهی بدونی قبل از تو کی این مرد خوب رو داشته به این معنی نیست که منم نمی‌خوام بدونم. به خصوص اگه قرار باشه برای این آدم کار کنم. شاید اگه بدونه من خواهر کسی‌ام که سوژه رو ازش گرفته، زیر پوستی ازم متنفر بشه!

توانایی سامر برای گفتن حقیقت بدون هیچ چرت و پرتی، حتی جلوی فورج ، طوریه که باید تشویقش کنم ولی الان تنها چیزی که حس می‌کنم تحقیر شده.

_ من و خانم پریست با یه حالت دوستانه از هم جدا شدیم. اگه غیر از این بود اون این لطف رو بمن نمی‌کرد.

_ خب ، این جوابت به من اجازه نمی‌ده که حرف دیگه‌ای بزنم ولی فرض می‌کنم که تو اونو با یه رشته الماس بزرگ ول کردی. عین لرد های بریتانیایی که تصمیم می‌گیرن فاحشه پیرشون رو با یه مدل جوون عوض کنن.

باید خوشحال باشم که اون بعد از اتفاقی که برایش افتاده نرفته یه گوشه
افسردگی بگیره و ناراحت باشه . اما الان ناله می کنم و پیشونیمو توی دستم
می گیرم .

_ فقط بس کن محض رضای خدا !

_ چیه؟ این تو بودی که بهم می گفتی کتاب بخون، . اتفاقاً من عاشق
رمانتیکهای تاریخی هستم، علاوه بر این شوهر جدیدت الان داره غذاشو تموم
می کنه مگه نه فورج ؟ چون در این صورت تو باید منتظر یه خواهر کوچیک
عصبانی باشی و من درسته که نصف تو قد و هیکل دارم اما خیلی بد تر از
چیزی هستم که به نظر میام.

_ تهدید تو رو کاملاً فهمیدم خانم باپتیست. به خانم پرست اطلاع می دم که
طبق قرار روز دوشنبه منتظرت باشه .
مکثی کرد و بعد نگاه معنی داری به سامر انداخت .

_ این فرصتو به هدر نده، می دونم که مشکلات زیادی رو پشت سر گذاشتی
ولی فقط یه شانس از طرف من داری ،مفهومه ؟

تمام بازیگوشی توی چهره سامر با لحن جدی فورج از بین رفت.
_ کاملاً آقای فورج.

در حالیکه سکوت ناخوشایندی سر میز حاکم شده بود غدامونو خوردیم.
نمی تونم به ژولیت پرستون پرست فکر نکنم و اینکه چرا اونو بعنوان همسر
انتخاب نکرده . یا شاید من تنها کسی بودم که خیلی ناامید کننده بودم و با

درخواستش بدون هیچ سوالی موافقت کردم . نکنه اونم یه امتحان بود؟ چرا این مرد باید آنقدر پیچیده باشه ؟ هنوز جوابی برای سوالام پیدا نکردم که سامر دوباره شروع به حرف زدن کرد.

__ کجا می ریم ؟ برمی گردیم ایبیزا ؟

__ آره. ما امروز از کنار رودخونه فرانسه عبور می کنیم.

سرمو به سمت راست کشتی برگردوندم و مطمئنم که یه خشکی می بینم که با ما خیلی فاصله داره .

__ منظورت ...سنت تروپیزه ؟

سامر اینو پرسید و می دونم که آخر این گفتگو به کجا می رسه .خواهر کوچیکم از بچگی عاشق بریژیت باردو^{۱۷} بود . اونم از وقتی که ما بچه بودیم و مادرمون خیلی زود اجازه داد که فیلم **و خدا زن هارو آفرید** رو ببینیم. اگه بخوام دقیق تر بگم اون ما رو با فیلمها رها می کرد تا یه مدتی سرمون گرم باشه. به همین دلیل من سعی می کردم تا سامر رو به خوندن کتاب عادت بدم، ظاهراً اینم برنامه خوبی نبوده.

__ اره ما باید کمتر از یه ساعت با اونجا فاصله داشته باشیم. فردا صبح باید توی ایبیزا پهلوی بگیریم.

__ نمی شه اینجا توقف کنیم ؟

^{۱۷} * بریژیت باردو بازیگر، مدل و خواننده پیشین فرانسوی متولد ۱۹۳۴ که در حال حاضر در زمینه دفاع از حقوق حیوانات فعالیت میکنه .

سامر اینو پرسید و هیجان توی لحن تقریباً کودکانش موج می زد .

_ من همیشه دوست داشتم سن تروپیز رو ببینم. مادرمون وقتی که توی کن کار می کرد ما رو بیرون نمی برد، با این وجود اینکه ما خیلی به اونجا نزدیک بودیم. این یکی از آرزوهای منه.

انتظار داشتم که فورج درخواست اونو بدون فکر کردن رد کنه. اما این کارو نکرد. یه لحظه برگشت و بهم خیره شد .

_ این به خواهرت بستگی داره.

بهش نگاه کردم و سعی دارم بفهمم این یه آزمایش دیگه ست یا نه، اما هیچ پاسخی از چهره ناخوانای اون نگرفتم.

_ ایندی ، لطفاً. تو که می دونی چقدر دلم می خواست برم اونجا . لطفاً

نگاهمو از صورت سامر گرفتم و بعد به فورج نگاه کردم .

_ مگه تو نباید برگردی ؟

_ نه اگه همسرم بخواد تو سن تروپیز توقف کنه دیرتر برمی گردم.

هر بار که اون از کلمه همسر استفاده می کنه ماهیچه های درونم می لرزن. نمی تونم فکر کنم که در ازای این لطفها چه چیزی بهش بدهکارم، یا برای اینکه به خاطر نجات خواهرم از مرگ ازش تشکر کنم چی قراره بدم. از قبل می دونم که نمی تونم نه بگم، چون قبلاً هم نتونسته بودم این کارو بکنم .
گفتم :

_دوست دارم سن تروپیز رو ببینم.

فوج سری تگون داد و از سر میز بلند شد .

— پس منم به ناخدا اطلاع می‌دم.

فصل سی و هفت

فوج

در برنامه‌ای که صبح تحویل کارمندام دادم اصلاً قرار نبود به سنت تروپیز
بریم.

باید به ایبیزا برگردم. زمان بندیم شامل گردشهای ناگهانی نیست، پس چرا
به ناخدا گفتم که توی ساحل فرانسه لنگر بندازه و آماده پیاده کردن دو زن
به همراه گولیات باشه؟

چون وقتی با اونم نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم. اغوای ایندیا باپتیسست بیشتر از هرچیزی که تا به حال حس کردم واگیرتره. سر نهار هردفعه که توی صندلیش می‌چرخید تمام کنترلی که توی وجودم بود رو به کار می‌گرفتم تا اونو از روی صندلی بلند نکنم، روی شونه نندازم و به کابین طبقه پایین نبرم تا باهاش باشم.

هیچ شکی نیست که اونم منو می‌خواد.

احتمالاً هم ازم متنفره، اما تا زمانی که بدن وسوسه کننده‌ش جلوی اراده‌م خم می‌شه می‌تونم با تنفرش کنار بیام. وقتی جواب مثبت دادم، اونجوری که شوک زده نگاهم کرد جالب بود.

دوست دارم بازم اون حالت رو در صورتش ببینم.

درست مثل عکساش زیباست.

موقعی که چرخیدم تا از روی عرشه برم صدای سامر رو شنیدم.

به این معنی نیست که باید ازش می‌خواستی سفرشو متوقف کنه، جداً سامر، نمی‌تونی مثل یه آدم معمولی باهاش برخورد کنی، چون نیست.

ایندیا این حرفو زد و نمی‌دونست دارم استراق سمع می‌کنم.

که باعث شد مکث کنم و ببینم می‌خوان چی بگن. مهمه که دارم استراق سمع می‌کنم؟ اصلاً. فقط آرزو می‌کنم کاش می‌تونستم صورتشونو ببینم.

فقط چون خوشگله و میلیاردره معنیش این نیست که آدم عادیه.

سامر به شکل طوطی وار دقیقاً همون حرفایی رو زد که زنم موقع نهار در حال توضیح ازدواجمون بهش بود. خیلی برام جالب بود که قضیه ازدواجش رو از سامر مخفی کرده بود. حدس می‌زنم انگیزه‌های زنم خوب بودن و واکنشش این حدس رو تأیید کرد.

این‌دیا گفت:

__ در این مورد حرف نمی‌زنم.

__ پس در مورد چی حرف می‌زنی؟ نرمال نیست چون باهات ازدواج کرده؟
پس یعنی اون تنها شخص موجود توی دنیاست که به پرنسس یخی، السا^{۱۸} التماس کرده؟

نمی‌دونم السا پرنسس یخی کیه اما مفهوم حرف سامر رو فهمیدم. منم می‌تونستم اونو مثل ملکه یخی تصور کنم.

__ نه، منظورم اینه که.... زیاد باهاش صمیمی نشو.

قدمی به سمت نرده برداشتم و تونستم نظر اجمالی به دو زن طبقه پایین بندازم، یکیشون موهاش بیشتر طلایی بود و اون یکی پلاتینی و از زیر سایبون به سمت عرشه حرکت کردن. به اندازه کافی عقب کشیدم تا موقع تماشای منظره‌م از نظر دور بمونم.

سامر، اون‌ی که موهای پلاتینی داشت چرخید تا روبروی این‌دیا باشه.

__ اون الان جزوی از خانواده‌مونه ایندی، پس قراره چجوری باهاش رفتار کنم؟
بعلاوه باید ازم تشکر کنی که در مورد معشوقه‌ش حرف زدم. منظورم اینه

^{۱۸} پرنسسی در انیمیشن فروزن که قدرتش یخ زدن اجسام بود و قلبی سنگی داشت

که، نمی‌خواهی بفهمی که کدوم هرزه واسه اینکه باهاش ازدواج کردی، دنبال نفله کردنته؟

حرف سامر باعث شد تقریباً لبخند بزنم. هر زنی که بخشی از زندگیم بوده کاملاً آگاه که من هیچ وقت ازدواج نمی‌کنم.

چند تاشون در مورد ازدواجم غافلگیر می‌شن؟ البته. اهمیتی می‌دم؟ اصلاً. چند لحظه منتظر جواب ایندی شدم، اما جوابی نداد. وقتی دوباره سامر حرف زد مکث کردم.

چند لحظه صبر کن، تو نگرانی که اون دوباره پیش معشوقه‌ش برگرده؟ که وفادار نباشه؟

موقعی که داشت به سنت تروپیز نگاه می‌کرد، دست به سینه شد.

تقریباً پنج دقیقه از ازدواجم می‌گذره سامر، می‌شه از همین الان درمورد خیانت همسرم حرف زنی؟ ما همین الانم می‌دونیم مردا خیانت می‌کنن. فقط بعضیاشون در پنهان کردنش مهارت خوبی دارن و میلیاردر بودن فقط باعث می‌شه تواناییت در پنهان کردنش بهتر بشه.

جالبه....

حتی اینو در نظر هم نگرفته بودم چون شدیداً روی بدست آوردن این زن تمرکز کرده بودم. با دونستن اینکه اون ازم توقع داره خیانت کنم و پنهانش کنم فقط یه چیز مهم رو درموردش تأیید کرد.

اون به من یا هیچ مرد دیگه‌ای اعتماد نداره.

حالا یه هدف جدید دارم... و اونم اینه که کاری کنم اونم همون اندازه‌ای که
من می‌خوامش، منو بخواد.

فصل سی و هشت

ایندیا

- جداً می‌خواهی مارو با بادیگارد بیرون بفرستی؟

به گولیاث نگاهی انداختم، گنده بکی که موهاشو بافته بود و کیفم رو برام
آورده بود و الان کنار کوچکترین قایقی که فهمیدم اسمش قایق جداشونده
هست، وایساده. این قایق می‌تونه از در هیرولیکی کشتی بیرون بیاد.

__ گولیث ناخدای قایقه. کوبا قراره بادیگاردت بشه.

مردی که شب قبل بهم غذا داد از آسانسور خارج شد و روی پادری پلاستیکی ایستاد.

از اون به فورج نگاه کرد.

__ واقعا لازم نیست. به پرستار بچه نیاز نداریم. مطمئنم می‌تونم از خودم مراقبت کنم.

سامر با گفتن حرفی توجهمو جلب کرد.

__ تو زن یه میلیاردری. به دنیای آدم مهمی بودن خوش اومدی.

به خاطر چشمکی که بهم زد می‌خواستم با بازوم بهش مستی بزنم.

__ اگه می‌خوای از قایق پیاده بشی پس کوبا باهات میاد، تنها لطفی که می‌تونم بهت بکنم اینه که بهش بگم یه مقدار ازت فاصله بگیره اما زیاد دور نمی‌شه. پیشنهاد می‌کنم قبل از اینکه نظرمو عوض کنم سوار قایق بشی.

در حالیکه انتخاب می‌کردم چجور می‌خوام جواب بدم موجهای ریز آب به قایق شناور برخورد می‌کردن.

قبل از اینکه بتونم جواب بدم سامر دستمو گرفت.

__ ما می‌ریم، اعتراضی هم نداریم. اون می‌تونه واسه گرفتن کیسه‌های لباسمون وقتی سنگین شدن کمک کنه چون امکان نداره بدون خرید چیزی از سنت تروپیز برم.

دست خواهرمو قبل از اینکه به سمت گولیث بره، گرفتم و فشار دادم.

— تو پولی نداری سامر، حتی گوشی یا کیف پول هم نداری.

سامر به فورج نگاه کرد.

— امکان نداره اون بدون دادن یه کارت نامحدود به تو بزاره بری، مگه نه؟

— سامر...

فورج بهم نگاه کرد و دستشو داخل جیبش کرد، بجای در آوردن بلک کارت^{۱۹}، که دیده بودم بسشن استفاده می‌کنه یه تیکه پلاستیک شفاف بیرون آورد، اسم یا شماره ای روش نبود. فقط یه چیپ نقره‌ای روش بود.

به سمتم گرفت.

— به ازای هر چیزی که خواهرت می‌خوره، انتظار دارم توهم برای خودت بگیری.

دستورش باعث شد حتی از دستش نگیرم، اما سامر اونو از دستش قاپید.

— نگران نباش، مجبورش می‌کنم.

فورج سرشو برای گولیات و کوبا تگون داد و به سمت آسانسور قدم زد و قدمی به داخل محفظه شیشه‌ای گذاشت. دستاشو توی جیبش فرو کرد و همونطور که آسانسور به سمت بالا می‌رفت نگاهشو روم ثابت کرد.

حتی با اینکه از دید خارج شده، می‌تونم نگاهشو حس کنم. قبل از اینکه از خودم دلیلشو بپرسم سامر دوباره حرف زد.

— این چیه؟ حتما از این کارتهاست که شیخهای عرب توشون پول می‌ریزن.

^{۱۹} کارتی با قدرت خرید نامحدود

کارت رو زیر نور گرفت و سعی کرد تا کنه.

پشمام. پلاستیکی نیست، یه جور کارت شیشه‌ایه. چه باحال. حالا می‌شه همه‌چی از مغازه‌ها خرید.

از آسانسور دور شدم و به این فکر کردم نکنه فورج منو بیشتر از اونچه که بهش بدهکارم مقروض‌تر کنه. کارت رو از دست سامر قاپیدم و اونو روی سکویی که کنار آسانسور بود پرت کردم.

ما پولشو خرج نمی‌کنیم.

سامر سرشو کج کرد.

مگه پول تو هم نیست؟ یا نکنه قرارداد قبل ازدواج امضا کردی؟

سوالش مثل مشتی به شکمم برخورد کرد. جریکو فورج یه میلیاردره که نمی‌ذاره بدون بادیگارد برم انگار که یه روند استانداردده. پس چرا بهم قرارداد پیش از ازدواج نداد امضا کنم؟ تپش قلبمو توی گوشم می‌شنیدم و باعث شد فریاد گولیای بابت روشن کردن موتور قایق رو نشنوم.

بیا بریم.

سامر دستمو گرفت و منو به سمت قایق کشوند اما سوال ذهنیم هنوز باقی بود.

بازیت چیه فورج؟

فصل سی و نه

ایندیا

نمی‌تونم باور کنم که بلاخره اینجا هستیم. وقتی که توی شلوغی اسکله بین گردشگرها سن تروپیز وایسادیم هیجان سامر به منم سرایت می‌کنه. معماری زیبا و جذابیت دنیای قدیمی اینجا حفظ شده و مثل هیچ جای دیگه‌ای که تابحال بودم نیست.

خواهرم کنارم وایساده و کاملاً مشخصه که اول می‌خواد کجا بره، ولی ذهن من به چیز کاملاً متفاوتی فکر می‌کنه. شوهرم. یه چیزی هست که بهم نمی‌گه. حاضرم شرط ببندم که یه جای کار می‌لنگه و اون بهم نمی‌گه قضیه چیه.

سامر به خاطر شلوغی جمعیت بیشتر هیجان زده شد و می‌دونم که اگه حواسم بهش نباشه اونو واسه یه مدت طولانی گم می‌کنم. از ورای شونه به

پشت سرم نگاهی انداختم و دیدم کوبا بین جمعیت و نگاهش روی من قفله و داره بررسیمون می‌کنه.

باید نگران چه تهدیدی باشیم؟

این سوال جدیدیه که ذهن منو درگیر کرده و سوال بعدی اینه که، فورج بدهی سامرو پرداخت کرد یا اونو از طلبکارها دزدید؟! به همین دلیل که اون نگران امنیت ماست؟ چرا اینا رو ازش پرسیدم؟
در حالی که با عجله جلو رفتم و دستشو گرفتم، گفتم :

__ سامر یه لحظه وایسا.

__ چیه؟

__ لطفاً... حواست جمع باشه.

خواهرم طوری بهم نگاه کرد که انگار دیوونه شدم.

__ من کسی‌ام که تازگیا دزدیدنش. اگه کسی قراره اینجا توهم زده باشه منم نه تو، چرا آنقدر نگرانی؟

__ نمی‌دونم اما.... فقط نمی‌خوام سهل انگاری کنم. بیا یکم باهوشتر باشیم.

ای کاش فورج اینجا بود. اینم یه فکر بیخود دیگه‌ست که توی ذهنمه، اما فکریه که نمی‌تونم ازش دست بردارم. تا این لحظه متوجه نشده بودم ولی به دلایل ناشناخته وقتی که دور و بر اونم احساس امنیت می‌کنم، و مطمئنم که قبلاً همچین حسی رو زیاد نداشتم.

تمام زندگیم مجموعه‌ای از ملاقاتهای کوتاه بوده. وقتی تقریباً داشتم از گرسنگی می‌مردم دزدی می‌کردم و جیب مردم می‌زدم و از دست پلیس دور می‌موندم. تقریباً یه شب قبل از اینکه آلانا ما رو پیدا کنه و به خونه ببره ، نزدیک بود که منو بدزدن. و همینطور خواهرمو ...

همیشه منتظر اتفاقاتی بد بعدی هستم و الان تعادل ذهنم بهم می‌خوره. وقتی که با فورج هستم تنها چیزی که ازش می‌ترسم خودمم. چطوری می‌شه که عقلمو به خاطر واکنش بدنم به فورج زیر سوال می‌برم. اون چطور بهم طعنه می‌زنه که منو تبدیل به زنی با جذابیت‌های جنسی می‌کنه که نمی‌شناسمش؟ چطور اون منو نترس می‌کنه؟

حالا اون توی دریاست و من اینجا هستم، همه ناامنی‌ها و نگرانیهای قدیمیم درست مثل عاداتهای بدم برمی‌گردن. وای کاش می‌تونستم اینا رو برای همیشه کنار بزارم.

سامر گفت:

__ بیا بریم سراغ کوچی^{۲۰}.

اون طوری منو به سمت خودش کشید انگار نه انگار که بهش گفته بودم مراقب خودش باشه.

__ با کدوم پول؟

^{۲۰} کوچی (به ایتالیایی: Gucci)، نشان تجاری ایتالیایی در صنعت مد و کالاهای چرمی است، که متعلق به گروه کوچی می‌باشد، که خود زیرمجموعه‌ای از شرکت فرانسوی کرینگ به‌شمار می‌آید

خواهرم از روی شونه‌ش نگاهی بهم انداخت و بعد کارت اعتباری که روی پنل کنترل گذاشته بودم رو توی دستش گرفت و بهم نشون داد.

__ با این.

__ لعنت بهت سامر من که بهت گفته بودم...

__ و من به این نتیجه رسیدم که ایده تو احمقانه‌ست. چیزای قشنگ رو دوست دارم، مخصوصاً وقتی که خودم پولشو پرداخت نکنم.

نفس عمیقی کشیدم تا خودمو آرام کنم و به دلایلی فکر می‌کنم که الان نباید اونو خفه کنم. نکته اصلی اینه که به زور با مردی ازدواج کردم که نمی‌شناسمش تا اونو نجات بدم، پس کشتنش نتیجه‌ای برام نداره و احتمالاً به طلاق گرفتمم کمکی نمی‌کنه.

صبر کن ببینم می‌خوام طلاق بگیرم؟!

سامر دست منو از بین جمعیت کشید تا به در گوچی برسیم. وقتی که وارد مغازه شدیم هنوزم نتونستم به این سوال جواب بدم. جوابش نباید آنقدر پیچیده باشه ولی نتونستم.

فورج از من چی می‌خواد؟ انتظار داره که چقدر این ازدواج دووم بياره؟ چقدر طول می‌کشه که کل طلبشو ازم بگیره و طلاقم بده؟

اینا تنها چیزاییه که توی ذهن منه، چون سامر با لباسای پرو کرده توی مغازه قدم می‌زنه. بدون شک این لباسها توی تن اون خیلی بهتر از مدل‌های اصلی به نظر می‌رسن. کارمندهای مغازه خیلی سریع به سمتش رفتن تا کمکش

کنن، انگار که توانایی خاصی تو شناسایی آدم هایی دارن که کارت اعتباری نامحدود تو جیبشونه.

_ خانمها می تونم کمکتون کنم ؟

خواهرم گفت:

_ اُه البته.

خرید درمانی شروع شد و سوالات ذهنیم بی جواب یه گوشه باقی موندن.

دو ساعت بعد ، دستمون با کیسه های خرید پر شده و دیگه تفاوت زیادی با گردشگرهایی که توی خیابونهای سنگفرش سنت تروپیز قدم می زنن نداریم. بین جمعیت نگاهی انداختم تا کوبا رو پیدا کنم ولی ندیدمش. لعنتی کجا رفته؟

_ دستهام درد گرفته.

_ پس دیگه دست از خرید کردن بردار.

اون با قیافه ای که بهم می گه خر خودتی نگام می کنه و بعد یهو چشماش خیره به جای دیگه می شه.

_ اُه خواهر ، من نفهمیدم که اون اینجا مغازه داره، باید بریم داخل.

به جایی که سامر اشاره کرد، نگاه کردم و آرم ژولیت پرستون پرست با رنگ آبی لاجوردی که رنگ امضای اونه و گفته می‌شه از آبهای اطراف ایبیزا الهام گرفته شده دیدم.

__ ما به چیز دیگه‌ای احتیاج نداریم.

__ برای آماده شدن واسه کار جدیدم باید یه تحقیقی بکنیم. می‌خوای من موفق بشم یا نه؟؟

__ سامر...

خواهرم منو نادیده گرفت و به سمت در رفت و مجبور شدم که توی شلوغی پشت سرش برم تا بهش برسم.

لعنتی. اینجا آخرین جاییه که می‌خوام برم چون قراره با خلاقیت‌های باشکوه زنی آشنا بشم که قبلاً تخت شوهرمو باهاش شریک بوده. یا به قول سامر کسی که مرد خوب داشته چیزی که هنوز کاملاً ندارمش!

البته نه اینکه خواهرم اینو بدونه. نه من قرار نیست هیچ وقت بهش بگم. اگه اون فورج رو بشناسه و بفهمه که من هیچوقت باهاش نخوابیدم، بیشتر از قبل به همه چیز شک می‌کنه و همه چیز رو زیر سوال می‌بره.

برخلاف میل‌م در مغازه رو باز کردم و انبوهی از لباسهای آبی، کرم، سفید و زرق و برق دار و زیبا رو دیدم که باعث شده طرح‌های ژولیت پرستون، تو قلب ثروتمندهای کسالت آور مورد توجه قرار بگیره.

سامر بی‌کینی سفید رنگی جلوی بدنش گرفت.

__ این تو تن تو خیلی بهتر به نظر می‌رسه. امتحانش کن.

بعد چوب لباسی رو به سمتم گرفت.

__ من چیزی از این فروشگاه نمی‌خوام.

زنی از در وارد شد که لباسش هم‌رنگ نقاشی آبی و سفید روی دیواره.

__ فکر کنم اولین باره که می‌شنوم یه نفر می‌گه از فروشگاهم چیزی نمی‌خواد.

لعنت به این زندگی. خودشه !

ژولیت پرستون پرست.

این لعنتی الان نباید تو ایبیزا باشه ؟ چرا تو سنت تروپیزه ؟

__ به خواهرم گوش نده. ملاقات با شما مایه افتخاره.

سامر جلو رفت و دستش رو دراز کرد .

__ من سامر باپتیست هستم، قراره دستیار اجرایی جدیدتون باشم.

نگاه شاهین مانند ژولیت به سمت ما جلب می‌شه.

__ به نظرتون این اتفاق خوشحال کننده‌ای نیست؟ من انتظار نداشتم تا هفته

آینده باهاتون ملاقات کنم، جریکو بهم گفته بود شما به ایبیزا برمی‌گردین.

اون جریکو صداش کرد! نمی‌دونم چرا این مسئله‌ها آنقدر نگرانم کرده و موهای

پشت گردنم مثل یه سگ گوشه گیر توی کوچه سیخ می‌شه.

سامر مثل همیشه بیخیاله و به حرف زدن ادامه می‌ده:

__ می‌خواستم سن تروپیزو ببینم. بریجت باردو عشق منه.

ژولیت خواهرمو ارزیابی کرد و سری تگون داد .

_ کار خوبی می‌کنی، همه ما مدیون خانم باردو هستیم، به خاطر توجه به سنت تروپیز و پیشرفتهاش توی زمینه مد لایق افتخاره.

بعد از اتمام حرفش توجهش به من جلب شد.

_ و این یعنی تو همون زنی هستی که جریکو بخاطرش از بقیه لطف درخواست کرده. ببخشید عزیزم دوباره اسمتو می‌گی؟

لحنش خیلی خشکه. دوستش ندارم. با لحن تحقیرآمیزی که می‌گه عزیزم باعث می‌شه که بخوام موهاشو از جا بکنم، ولی حسود نیستم. اصلاً .

_ ایندیا فورج.

نمی‌دونم چجوری اختیارم از دستم درمی‌ره و اسم جدیدمو می‌گم، اما ارزش این همه شوکه شدن رو داره.

خونسردی ژولیت از بین رفت و چشمه‌هاش در کمال ناباوری برای یک لحظه گرد شد و بعد سعی کرد که حالت عادی به خودش بگیره. وقتی چونه‌شو بالاتر گرفت، دوباره با دقت بهم خیره شد.

_ پس واضحه که جریکو خیلی چیزا رو از من قایم می‌کنه. جالبه.

لحنش حالت ناخوشایندی به خودش گرفت اما می‌تونم بگم که به بمبی که روش انداختم خیلی اهمیت داد.

_ اون گفت که شما از دوستای قدیمیش هستی درسته ؟

سامر اینو پرسید و تنش بینمون رو بیشتر کرد. ژولیت لبخندی زد .

__ دوست قدیمی! که اینطور، اما نه اونقدر صمیمی که به عروسیش دعوت بشه. باید حتما گپی باهاش بزnm. هیچ وقت فکر نمی کردم روزی رو ببینم که اون زن بگیره و تک پر بشه.

سرشو کج کرد و طوری بهم خیره شد انگار که زیر میکروسکوپ هستم.

__ تو باید خیلی خاص بوده باشی تا اون زنهای جذاب و ستودنی خودشو بخاطرت رها کنه.

زنها؟ حالا دیگه با کلمات بازی می کنه. اوه لعنت بهش.

قبل از اینکه بتونم به یه جواب دندان شکن فکر کنم انگشتی به لبهاش زد و قدمی به سمتم اومد.

__ احساس می کنم تورو می شناسم. چطور ممکنه؟

سامر جواب داد.

__ اون ایندیا باپتیست افسانه‌ایه. بازیکن فوق‌العاده پوکر.

ژولیت انگشتانشو توی هوا به سمتم گرفت و گفت:

__ خودش. شنیدم که بسشن دور از تو اسم برد ...اونم بی سروصدا، البته احتمالاً به این دلیل که نمی‌خواست جریکو تورو بدزده. فکر کنم برای اون خیلی بد شد. اما طبق معمول، جریکو همیشه برنده‌ست.

این واقعیت که درباره بسشن یه چیزایی می‌دونه اصلاً خوب نیست. ژولیت با لبخندی از خود راضی گفت:

__ این همه چیزو روشن می‌کنه.

__ منظورت چیه؟

سامر اینو پرسید، و دوباره به دنبال اینم که هرطور که شده خفه‌ش کنم.

__ انتقام. جریکو قسم خورد هرچی که می‌تونه رو از بسشن بگیره. اون می‌خواد بسشن همون دردی رو بکشه که خودش موقع کشته شدن آیزاک کشید. در غیر این صورت هیچ وقت با تو ازدواج نمی‌کرد. اما به این ترتیب اون الان مالک توئه و بسشن باید بشینه و تو رو به عنوان جدیدترین دارایی اون نگاه کنه.

قتل عمد ؟ به همین دلیله که فورج از بسشن متنفره ؟ وقتی متوجه شدم که دشمنی اونا دلیلی بدتر از اونی که تصور می‌کردم داره، معده‌م خیلی ناجور تیر می‌کشه.

سعی کردم خودمو عادی نشون بدم اما سامر برگشت و با چشمای گشاد شده بهم نگاه کرد:

__ اون راست می‌گه ایندی ؟

__ جریان خیلی پیچیده‌ست سامر.

دعا می‌کنم که بیخیال بشه، به خصوص واسه اینکه الان جلوی رئیس جدیدش هستیم. لحنم به نوعی التماس آمیزه .

__ اینکه فورج چطور بهت نگاه می‌کنه اصلا پیچیده نیست ایندی، حتی منم می‌فهمم که چه حسی بهت داره. امروز یه سری دستور بهم داد که مطمئن بشم تو حالت خوب بشه.

به سمت ژولیت برگشت و به خاطر اینکه اوضاع رو بدتر نکرد دلم می‌خواد بغلش کنم.

— اون حتی کارت اعتباریشو به ما داد تا هر چی که می‌خوایم بخریم، اما به شرطی که ایندی هم به اندازه من خرید کنه.

حرفهای سامر به جای اینکه لبخند مغرورانه رو از روی صورت ژولیت پاک کنه، باعث می‌شه که اون مغرورتر بشه:

— مطمئنم که این کارو کرده چون دوست داره زنهایش با کمالات و زیبا راه برن، چون اون اینطوری دوست داره.

دستشو توی هوا تکون داد و نزدیک گوش چپش گذاشت.

— بنظرتون کی توی راهاندازی این برند به من کمک کرد؟ بدون سرمایه‌گذاری جریکو روی من و آرزوم هیچ وقت برند جی پی پی وجود نداشت.

به زور لبخند کمرنگی به صورتم زدم. یک میلیون حرف وجود داره که می‌خوام الان بهش بگم، اما هر کدوم از اونها خواهر منو از مسیر درستش که این شغله دور می‌کنه و اونو دوباره به پوکر زیرزمینی می‌رسونه. پس در عوض تا جایی که ممکنه دهنمو بسته نگه می‌دارم.

— اون خیلی سخاوتمنده و بنظر می‌رسه که هیچ کدوم از ما بخشنده‌تر از اون نیستیم.

ژولیت با خودپسندی گفت :

— خیلی سخاوتمند. حالا هم برای هر کدوم از شما چند دست لباس انتخاب می‌کنم تا مناسب اندامتون باشه و شما رو بهتر از همیشه پیش اون برمی‌گردونم. البته حتماً از قبل چیزی انتخاب کردین.

سامر گفت:

— این عالیه.

اون لباس بیکینی سفیدی جلوم گرفت و گفت :

— توی این لباس عالی به نظر نمی‌رسی؟

ژولیت نگاهی اجمالی بهم انداخت و دوباره احساس کمبود کردم.

— چیزی بهتر واسه هیکل اون سراغ دارم. ما دخترای با استعداد، خیلی بیشتر از اونی که برامون فراهم می‌شه لباس نیاز داریم.

اون چرخید و به سمت رگالها رفت و مایو سرهمی آبی رنگ زیبایی رو بیرون کشید. از همین الان ازش متنفرم!

— این یکی رو مخصوص خودم طراحی کردم البته به ندرت این مدلی می‌پوشم، چون لباسای کمتری رو ترجیح می‌دم.

البته. البته که اون با لباسای باز می‌ره بیرون، چون در مورد اینکه با سینه‌های بی‌نقصش بقیه رو مجذوب کنه مشکلی نداره.

— فک نکنم بخوامش، امروز خیلی خرید کردم.

ژولیت گفت :

— اصرار می‌کنم. هیچ وقت لباسی بهتر از این پیدا نمی‌کنی. قول می‌دم.
می‌تونی از جریکو بپرسی و اون بهت می‌گه که هیچ وقت در این مورد اشتباه
نمی‌کنم.

هر بار که اسم جریکو رو به زبون میاره دندونامو محکم روی هم فشار می‌دم
و بیشتر ازش متنفر می‌شم.

نباید اهمیت بدم که ادعا کرده مردی رو که باهاش ازدواج کردم بهتر از من
می‌شناسه، چون این ازدواج واقعی نیست. نباید به هیچ کدوم از اینا اهمیت
بدم.

اما این کارو می‌کنم!

وقتی که اون مایو رو امتحان کردم عالیه و بازم ازش متنفرم.

وقتی از فروشگاه ژولیت پرستون خارج شدیم سامر گفت:

— فکر می‌کنم خوب پیش رفت، مگه نه؟

باد گرمی بهمون خورد، نسیم خنک دریا با برخورد به ردیف ساختمونای
سنگی و جمعیت رو به افزایش مردم، از بین می‌رفت.

— از این به بعد دیگه باهات حرف نمی‌زنم.

— بیخیال ایندی، اون قراره رئیس بشه، تازه بهترین لباسو برات انتخاب کرد
گفتم :

— باهات حرف نمی‌زنم.

و اصلاً مهم نیست اگه شبیه یه بچه کوچولو عصبانی بنظر برسم.

_ آره قبلاً با اون خوابیده، ولی کی اهمیت می‌ده؟ مهم اینه که الان با تو ازدواج کرده.

دهنم برای پاسخ دادن باز شد و سرمو به سمت خواهرم چرخوندم تا نگاش کنم. قبل از اینکه بتونم جواب بدم، مردی بهم تنه زد و خیلی سخت تکون خوردم. یه شیء دردناک تیز پهلومو سوزوند. به جلو روی زمین افتادم. خیابون سنگفرشه و قبل از اینکه بتونم دستامو از کیسه‌های خرید جدا کنم و از زمین خوردنم جلوگیری کنم، زانو هام به کف سنگی کشیده شد.

_ ایندی!

سامر فریادی زد. وقتی که به پهلو افتاد و تقریباً به سرم برخورد کرد، شونه‌مو محکم گرفت. دستمو بلند کرد و پرسید:

_ حالت خوبه؟

دستمو پایین آوردم تا پهلومو لمس کنم و چشمم به لکه‌های قرمز افتاد .

_ اون بهم چاقو زد!

به کیسه‌های پخش و پلا شده روی زمین نگاه کردم. توی برخورد با جیب بره‌ای زرنگ ایبیزا، همیشه حواسم جمعه. شاید بیشتر به این دلیل که قبلاً خودمم یکی از اونا بودم.

بعد چند ثانیه خیلی سریع متوجه چیزی شدم که چی از دستم رفته :

_ کیف پولم ! لعنت بهت. تازه خریده بودمش.

__ ما باید ببریمت بیمارستان، داری خونریزی می کنی.

لحن سامر هیستریک شده اما مغزم درد رو حس نمی کرد.

__ نه کیف پول لعنتیمو لازم دارم.

روی پا ایستادم و آشفته دور خودم چرخیدم تا نگاه کلی به مردم بندازم.
سریع اون مردو دیدم که داشت از گوشه جمعیت فرار می کرد.

دیدمت عوضی!

__ اونو بگیرین، اون کیف منو دزدید.

کوبا رو دیدم که از اون طرف جمعیت سعی می کرد خودشو به من برسونه.
به خودم زحمت صبر کردن ندادم و شروع کردم به داد زدن.

دزد به نظر میاد از ما خیلی دور شده باشه، اما عابرای پیاده همونطور که
وسایلشون رو چک می کردن تا چیزی کم نشده باشه، به سمتی که اون فرار
کرده اشاره می زدن.

درحالیکه سامر کوبا و پلیسو صدا می زد، تند و فرز بین جمعیت حرکت کردم.
وقتی که داخل خیابون پیچیدم با خودم گفتم یارو حتما در رفته اما واقعیت
چیز دیگه ای بود.

مردی با موهای تیره رو دیدم که خیلی عصبانی بود و گلوی اون دزدو گرفته
و کمرشو به دیوار فشار می داد.

__ یه دلیل خوب برام بیار تا بجای اینکه ببرمت داخل دریا و غرق شدنتو
تماشا کنم، به پلیس تحویل بدم.

فورج غرشی کرد و مرد با حالت ترسیده به دستهای اون که دور گردنش حلقه شدن چنگ زد.

اون اینجا چیکار می کنه؟!

دوباره مرد رو تکون داد و گفت :

— فکر می کنی می تونی از زخم دزدی کنی و بعدش بزنی به چاک ؟ الان آرزوی مرگ نداری؟ جواب بده.

مرد سرشو تکون داد و شروع کرد به زمزمه کردن کلمات قاطی پاتی از فرانسوی و انگلیسی.

فورج گفت:

— درسته پس توئه لعنتی متاسفی، حالا کیف کوفتی رو پس بده.

مرد قبول کرد و کیفم روی زمین افتاد. فورج بهم نگاه کرد و هر اینچ بدنمو بازرسی کرد، نگاهش روی دستم قفل شد که به پهلوم فشار دادم.

— بهش صدمه زدی!

البته که این جمله سوالی نبود.

— اون بند کیفمو برید، چاقو یکم از پوستمو خراش داده.

— نشونم بده.

کف دستمو از روی زخم برداشتم و نقطه ای رو نشون دادم که پارچه برش خورده و قرمز رنگ شده.

خشم خالص صورت فورجو فرا گرفت و اونو تبدیل به یه قاتل کشنده کرد.
سورخ های بینیش گشاد شدن. بعد به طرف مردی برگشت که با یک دست
به دیوار چسبونده بودش.

_ تو باعث شدی خونریزی کنه.

و چنگالش روی گلوی دزد محکمر شد.

_ لعنتی به خاطرش می میری.

صدای سامر از پشت سرم اومد.

_ خدای من واقعاً اونو می کشه!

_ پلیس می خواد اونو ببینه چون دقیقاً پشت سر منه.

_ رئیس.

صدای کوبا هم به این هیاهو اضافه شد .

_ اونا شصت ثانیه زمان دارن، نه بیشتر.

لعنتی لعنتی لعنتی.

پای مرد برای لگد پروندن بالا اومد، صورتش قرمزتر شد و چشماش در حال
بیرون زدن هستن. فورج پشت مرد رو از دیوار جدا کرد و اونو محکمر به آجر
کوبید.

_ باعث خونریزش شدی، و منم باعث خونریزیت می شم. چشم در برابر
چشم.

پلیس سر مردم فریاد می‌زد که متفرق بشن.

جلو رفتم و دستامو بالا بردم، انگار که می‌خوام به یه جونور وحشی نزدیک بشم و امیدوارم که خورده نشم.

— فورج لطفاً اونو بزار پایین. پلیس خودش حسابشو می‌رسه.

مردی که باهاش ازدواج کردم، مردی که به نظر می‌رسه مشکلی با کشتن یه دزد با دستهای خالی نداره، یه بار دیگه بهم نگاه کرد. خشم توی چشماش از بین رفته و نگاه خاکستری تیره‌ش انگار یخ زده.

— یه دلیل خوب واسم بیار که این کارو نکنم.

— چون نمی‌خوام پیام زندان ملاقات شوهرم. ایده ملاقاتهای زناشویی تو زندان حالمو بهم می‌زنه.

چیزی تو چهره‌ش تغییر کرد و به آرومی دستشو از روی گلوی مرد برداشت. اون مرد حال درستی نداشت و روی زمین افتاد. احساس آرامش کردم و احساس می‌کنم زنی‌ام که داره با هالک سبز عصبانی حرف می‌زنه.

مطمئن نیستم که چرا توی عمق وجودم احساس گرما کردم، ولی حسم همینه.

نفس عمیقمو بیرون دادم و درد ناحیه پهلوم دوباره شدت گرفت. فورج کیفمو از روی زمین برداشت و به سمتم اومد.

— حالت خوبه؟

من به جای جواب دادن پرسیدم:

__ اینجا چیکار می‌کنی؟

قبل از اینکه هر کدوم از ما بتونیم حرف بزنینم ژولیت به همراه دو تا افسر پلیس به سمتمون اومد.

__ اُه خدای بزرگ! جریکو، حالا دیگه سارقها رو هم دستگیر می‌کنی؟
ژولیت دوباره از کنار خواهرم گفت:

__ می‌دونستم که استعدادهای زیادی داری، اما این استعدادات جدیده.

فورج حتی بهش نگاه هم نکرد و چشمش به من و زخمم دوخته شد.

__ باید ببریمت بیمارستان.

__ خوبم. این فقط یه خراشه. قبلاً بدترشو هم تجربه کردم و..

اون با دقت به من نگاه کرد و منو به طرف خودش کشید صداش خشدارتر شد :

__ دوباره نه. دیگه نمی‌زارم همچنین اتفاقی بیفته.

سامر به پلیس گفت :

__ این همون مرده.

پلیس به سمت اون حرکت کرد و در حالی که مرد روی زمین خودشو عقب می‌کشید، قبل از اینکه بتونه حتی یه قدم برداره دستگیر شد.

فورج اضافه کرد:

__ ازش کارت شناسایی بگیرین. می‌خوام بدونم این لعنتی کیه.

افسر گفت :

_ قربان ما از همه شما یه سری توضیحات می‌خوایم.

فورج با اشاره به کوبا گفت:

_ محافظ همسرم کمکتون می‌کنه.

افسر گفت:

_ باید با همسرتونم صحبت کنیم.

_ هردومون برای توضیحات میایم. اما الان به مراقبت پزشکی احتیاج داره و

سنت تروپیز دیگه جذابیت خودشو برامون از دست داده.

گفتم:

_ می‌تونم کمکتون کنم..

اما فورج سرشو تکون داد و گفت :

_ تو به کشتی برمی‌گردی.

اون منو به سمت خواهرم و ژولیت برگردوند.

_ سامر برای حمل وسایلت کمک لازم داری؟

خواهرم سرشو تکون داد.

_ اونا رو برداشتم.

ژولیت گفت:

__ این یکی رو جا گذاشتی سامر.

اون بیکنی کوچیکی رو نشون داد که توی مغازه‌ش بر خلاف میلِم خریده بودم. بی‌میلِم توی مواجهه با مشکلات واقعاً چرت به نظر می‌رسه.

__ ممنونم ژولیت. مطمئناً قراره از هر چیزی که همسرم خریده لذت ببرم.

لبهای ژولیت از حرص جمع شد.

__ و اینجا دقیقاً همون شهریه که توش قسم خوردی که هرگز ازدواج نکنی.

تموم تنم کش اومد.

__ چون اون موقع هنوز با ایندی آشنا نشده بودم.

فصل چهل

این‌دیا

فورج پلیسو کنار زد و دستشو جلوی من گرفت و بغلم کرد.

سرمو به بغل برگردوندم تا بهش نگاه کنم و دیدم لبهامون اندازه یه نفس فاصله دارن .

_ خودم می‌تونم راه برم. اونقدر ا هم درد ندارم.

_ دیگه از بحث کردن باهات خسته شدم.

_ ایندی زانوهاتو ببین! لعنتی.

سامر به سنگ ریزه‌هایی که توی زانوم رفته اشاره می‌کرد و سوزشی حس کردم.

_ مرسی آجی، نفهمیدم که...

یهو فورج قدمهاشو تند کرد و حرفم قطع شد.

جمعیتی که جلومونه طوری راهو براش باز کرد که انگار اون حضرت موسی توی رود نیله! دیوونه کننده و چشمگیره. هیچ ایده‌ای ندارم که چطور این کارو انجام می‌ده. حضور مقتدرانه و دستورهاش مثل یه گرگ آلفا می‌مونه.

سامر ما رو تا اسکله‌ای تعقیب کرد که گولیات توی قایق منتظره. به محض این که ما رو دید از جا پرید و با دیدن خون روی پیراهنم و دستام چشماش گرد شد و پرسید:

_ بریم بیمارستان؟

فورج جواب داد:

_ برمی‌گردیم به کشتی و بعد به سمت ایبیزا حرکت می‌کنیم.

__ بله قربان.

گولیاث جلو اومد و بازوهاشو به سمتم دراز کرد، انگار که می‌خواست به فورج پیشنهاد بده تا منو ازش بگیره. گفتم :

__ خودم می‌تونم سوار کشتی بشم. فلج که نیستم.

فورج جوابی نداد، ظاهراً پیشنهادشو قبول نکرد.

وارد قایق شد و قبل از این که منو با احتیاط رو یکی از صندلیهای چرمی سفید بزاره، دستشو رو بازو هام گذاشت و سرش رو پایین آورد تا جایی که تقریباً بینیش به بینیم برخورد کرد.

__ من تورو تبدیل به هدفی برای کل دنیا کردم و به اندازه کافی مراقبت نبودم. این تقصیر منه و دیگه این اشتباه تکرار نمی‌شه. روی حرفم حساب کن. نگاه سنگی و لحن محترمش باعث شد که توی ستون فقراتم احساس لرز کنم.

__ چرا تبدیل به هدف شدم؟

فورج بهم خیره شد و چند لحظه جواب نداد. بالاخره بعد چند لحظه گفت:

__ من یه سری دشمن دارم، و الان اونا دشمن تو هم محسوب می‌شن.

__ چه نوع دشمنی؟

__ بعداً در موردش حرف می‌زنیم. از این به بعد بیشتر مراقبت هستم و در این مورد نباید باهام مخالفت کنی فهمیدی؟

چند بار پلک زدم و گفتم :

__ نه. نفهمیدم تو باید...

یهو به جلو خم شد و با بوسه‌ای منو ساکت کرد.

وقتی عقب کشید، برای گولیاث سری تگون داد :

__ بیا بریم.

فصل چهل و یک

فوج

وقتی ایندی رو بغل کردم تا به کشتی ببرمش دوباره باهام بحث کرد اما حرکاتم شکایاتش رو کم کرد. هیچ وقت توی زندگیم مثل موقعی که خونشو دیدم اینطور خشم سرد و کشنده‌ای رو حس نکرده بودم.

هیچکس به چیزی که مال منه دست نمی‌زنه. هیچکس به افرادم آسیبی نمی‌زنه. اگه ایندی جلومو نگرفته بود گلوی اون مرد رو می‌دریدم.

هیچ وقت با کسی که این طور تاثیری روم داره ملاقات نکرده بودم. جوری در مورد امنیت و سلامتی‌ش حس مسئولیت دارم که مثل حس شهوتم منو شوکه کرده.

دیگه وسیله‌ای برای رسیدن به هدفم نیست، مال منه و من از مالم مراقبت می‌کنم. اینم جزو اتفاقات غیرقابل انتظاره. اما اتفاقیه که ازش پشیمون نیستم. _فورج، بزارم زمین.

توی آغوشم وول خورد اما هنوز حاضر نیستم ولش کنم. به سمت دستشویی اصلی که به کابینم متصله قدم برداشتم و اونو روی کانتر گذاشتم.

_من خوبم، قسم می‌خورم. اون فقط وقتی که بند کیفمو برید چاقوش به بغلم برخورد کرد.

وقتی کلمه چاقو رو گفتم، خشمم دوباره عود کرد.

_اصلاً نباید فرصت دزدی رو پیدا می‌کرد و اینم تقصیر من و کوباست.

گوشه لباسش رو گرفتم و بالا بردم.

این‌دیا دستاشو روی دستم گذاشت.

_بس کن. داری چکار می کنی؟

_دارم ازت مراقبت می کنم.

دستاش شل شد و اونا رو کنار زدم. سعی کردم به این موضوع فکر نکنم که تابحال این کلمات رو به هیچ کس نگفتم.

_لااقل می تونی قبل در آوردن لباس یه دختر بهش بگی.

صدای خفهای از خودش درآورد و تاپ داغون شدش رو از تنش بیرون کشیدم و فقط سوتینش جا موند.

تاپ رو روی زمین انداختم و خم شدم تا زخم رو بررسی کنم. حق با اونه، یه زخم سطحیه و اونجور که فکرشو می کردم بدجور نیست که واقعاً به نفعه چون دیگه لازم نیست برای بخیه زدن به جراح زنگ بزنم.

_حقیقتی که وقتی داشتی با معشوقه ت در مورد استخدام خواهرم صحبت می کردی ناگفته موند. در عجبم، واقعاً چرا؟

دهن باهوش ایندیا قراره براش واقعاً مشکل ساز بشه اما حداقل منو اذیت نکرد. دقیقاً می دونم چطور بهش رسیدگی کنم. اما حالا زمان اسپنکش نیست. _اون معشوقه م نیست.

خودم با دادن این اطلاعات شگفت زده شدم. خودمو برای هیچکس توجیه نمی کنم. هیچ وقت حس بحث کردن با کسی رو توی خودم حس نکردم، اما به دلایلی اون منو وادار می کنه تموم قوانینم رو نقض کنم.

موقع برداشتن لیف و خیس کردنش ازم پرسید:

اما بود، مگه نه؟

مگه مهمه؟

در کشو رو باز کردم و پد الکلی و جعبه کمکهای اولیه رو بیرون کشیدم. در جعبه رو باز کردم و اون عصبانی بهم زل زد.

چرا همیشه سوالات رو با... آخ دردم گرفت.

از درد هیسی کرد و بازوش تگون خورد. انگار که خنجری به قلبم زده باشن. روی زخم رو فوت کردم و می خواستم حس سوزشی که باعثش بودم رو کم کنم.

اگه بهت هشدار می دادم وضع بدتر می شد.

اخمی کرد و گفت:

واقعاً رفتار داخل تخت خوابت افتضاحه.

پس خدا رو شکر کن که حداقل برای پرستاری بهم زنگ نمی زنن.

پماد آنتی بیوتیک رو بیرون آوردم و روی زخم کشیدم. به خودش پیچید، یه خنجر دیگه!

این یکی درد نداره.

سر تگون دادنش رو دیدم و گاز استریل شده رو دور زخم آوردم.

از زیر سوالم در نرو، چرا بهم نگفتی یه کار پیش معشوقهت واسه خواهرم گرفتی؟

دندونامو بهم فشار دادم.

_اون معشوقه م نیست. من معشوقه ندارم، یه زن کوفتی دارم.

_کسی که هرگز باهاش نخوابیدی و اونقدر در مورد مردها می دونم که بفهمم اگه مردها با زنشون رابطه ای نداشته باشن، با کس دیگه ای رابطه دارن.

_هنوز یه روزم نشده که باهم ازدواج کردیم و واقعاً فکر می کنی با کس دیگه ای رابطه دارم؟

دستم روی روش گذاشتم، بالاتر از زانوی آسیب دیدش. همون طوری که انتظارشو داشتم چپ چپ نگاهم کرد.

_مگه اینکه این یه دعوت باشه.

_به کار پرستاریت برس فورج، لاس زدنت افتضاحه.

صدای قهقهه هم توی دستشویی پیچید و نگاه ایندیا تیزتر شد.

_باید ازم بترسی و هنوزم هردفعه متلک بارم می کنی.

_تنها چیزی که ازش می ترسم اینه که قراره چی روی زانوم بریزی تا تمیزش کنی.

بطری بتادین رو از زیر سینک بیرون کشیدم و اونو جلوش کشیدم.

_زنده می مونی، نگران نباش. بدجور به سنگفرش برخورد نکردی.

_وقتی که داری زانومو تمیز می کنی، فقط در یه صورت جیغ نمی زنم اونم اینه که در مورد خودت و ژولیت بهم بگی.

و حالا داره باهام معامله می‌کنه. اخاذی احساسی. می‌خواد از طریق اخاذی اطلاعات ازم بکشه. بخش مذاکره کننده درونم موافقه.

__راست می‌گی؟

اونو از روی کمر بلند کردم و به حموم بردم. بطور غافلگیر کننده‌ای هیچ جرو بحثی بابت بردنش باهام نکرد.

__آره شروطم همیناست.

دستمو به سمت دوش متحرک دراز کردم و آبو باز کردم و چند دقیقه گذاشتم آبش بره تا به درجه مناسبی برسه.

__چرا فکر می‌کنی می‌تونم برام شرط بزاری؟

از همیشه کنجکاوتر بودم.

__چون نقطه ضعف رو فهمیدم.

باعث شد سرمو بالا بیارم و بهش نگاه کنم.

__عه؟

__دوست نداری دردمو ببینی.

جوری لبخند زد انگار که نقشه رسیدن به جام مقدس رو کشف کرده.

__و فکر می‌کنی حاضرم باهات معامله کنم تا درد تو نبینم؟

لبخندش وسیع تر شد و هرکاری می‌کنم تا این لبخند رو روی صورتش ببینم.

__آره.

_اگه نمی‌خوای خیس بشی دامتو دربیار.

این بار ابروهاش بالا پرید.

دستم روی پهلوش گذاشتم و انگشتمو داخل بند دامنش فرو کردم.

_دامنت.. درش بیار. قول می‌دم توی دید شورت نباشم.

_مطمئنم این حرفو تمام دزدان دریایی به دخترها می‌گن تا لختشون بکنن.

_چی گفتی؟

این بار واقعا گیج شده بودم.

گونه‌های ایندی صورتی شدن.

_نمی‌خواستم با صدای بلند دزد دریایی صدات بزنم.

آه...

_اولین نفری نیستی که دزد دریایی صدام می‌کنی و مطمئنم آخرین نفر هم نیستی.

بند دامن رو کشیدم و ایندی دستشو روی دستم گذاشت.

_شورت نپوشیدم، پس...

توجهم به صورتش جلب شد و حرارتی که ربطی به بخار حموم نداشت درونم جریان یافت.

_تو موقع بیرون رفتن دامن پوشیده بودی. پس چرا شورت نپوشیده بودی؟

_من که برای سفر وسایلمو جمع نکرده بودم.

دستم روی سر دوش مشت کردم.

__ پس باید می خریدی.

__ از کی؟ معشوقه ت؟

__ اون معشوقه م نیست و اگه یه بار دیگه این حرفو تکرار کنی بهت نشون می دم لذتمو از کجا می گیرم.

بجای از میدون در رفتن، ایندیا لبخندی زد و دامنشو تا زیر باسنش پایین آورد و پایین تنه شو نمایان کرد.

لعنتی.

__ خوبه، حتی اگه ندونم چرا باهام ازدواج کردی بازم از تقسیم کردنت خوشم نمیاد.

در انتشار این اثر در هر کانالی ممنوع میباشد

فصل چهل و دو

ایندیا

درحالی که جزیه سوتین بی بند چیزی تنم نیست جلوی شوهرم زیر دوش حمام اتاقش ایستادم. ممکنه کلمات و تن حرف زدنم با اعتماد به نفس باشه اما همش به دلیل اینکه که یه صورت پوکر دارم. وقتی چشمای خاکستری رنگش رو روی بدنم گذروند و اونو به پایین، جایی که پایین تنم رو پیرسینگ کرده بودم برد، قلبم تندتر تپید.

این دیگه از کجا اومد؟

موجی از قدرت درونم جریان یافت.

پیرسینگم؟ همیشه اینجا بوده.

بخاطر نگاه متعجبش خیس شدم.

صورتمو بررسی کرد و اصلاً روحمم خبر نداره امیدواره چی پیدا کنه. اما مثل کسی که چوب جادویشو تکون داده باشه، ناگهان از حالت گرما به یخ تبدیل شد.

سعی می‌کنم بهت آسیب نزنم.

آب گرم که روی پام می‌ریخت، زانوم رو سوزوند، حتی با اینکه دستشو جلوی سردوش گرفت تا جلوی پاشیدن آب زیادی رو بگیره و پام نسوزه. سعی کردم با پرسیدن سوال ذهنمو منحرف کنم.

__کجا ملاقاتش کردی؟

__بهت مربوط نیست.

اون به آرومی لیف حمام رو روی پام کشید. به پایین نگاه کردم و دیدم پوستم صورتی __قرمز شد. اما بیشترِ سنگریزه‌ای که به پام چسبیده بود پاک شده بود.

__کی باهاش بهم زدی؟

فورج گفت:

__خیلی قبلتر از اینکه ملاقات کنم.

حتی شنیدن این اطلاعات از زبانش باعث شد شوکه بشم.

__خب ما چند روز قبل باهم آشنا شدیم پس این جواب یجورایی مبهمه.

__سوال دیگه‌ای داری یا به ژولیت گیر دادی؟ کسی که به غیر از اینکه به خواهرت شغل داده کاملاً غیرمربوطه.

اون بهم فرصتی برای سوال کردن داد و اصلاً نمیخوام اونو برای ژولیت هدر بدم. وقتی شیرآب رو بست و دستشو برای برداشتن بتادین دراز کرد کلماتمو انتخاب کردم. سر شیشه رو باز کرد و قبل از اینکه درد بیشتری برام ایجاد کنه بهم نگاه کرد، انگار که دنبال تائید بود.

شونه‌شو گرفتم و اصلاً اهمیتی به این موضوع ندادم که در واقع دارم صورتشو به پایین تنه‌م نزدیکتر می‌کنم.

وقتی کاملاً آسیب‌پذیره بهش حمله کردم.

__چرا باهام ازدواج کردی؟

بتادین رو روی پام پاشید و خودمو جمع کردم.

__چون باید تورو مال خودم می‌کردم.

حرفاش آشفته‌م کرد و وقتی به چشمای طوفانیش زل زدم تمام آثار درد از بین رفت. بطری بتادین رو پایین آورد و تونستم نبضمو در بالاتنه‌م و پایین تنه‌م حس کنم. این طبیعی نیست، نباید همچین حسی داشتم باشم.

اما فورج یه نیروی طبیعته. موج خودسری دنیامو نابود کرد و اونو ناشناخته رها کرد. چرا باید غافلگیر بشم که بدنم به اون جوری واکنش نشون می‌ده که به بقیه نمی‌ده؟

به آرومی بلند شد و انگشتاشو روی بدنم خیس‌م گذروند.

__چی ازم می‌خوای ایندیا؟

لبهامو بهم فشار دادم و چیزی که توی ذهنم بود رو به زبون نیاوردم. اون همین الانم کنترل همه‌چی دستشه. نمی‌تونم تمام اهرم فشار رو بهش بدم اما خیلی هم دلم می‌خواد که لمسم کنه و نمی‌تونم به چیز دیگه‌ای فکر کنم.

اما مهم نیست که خواسته‌هامو به زبون نیاوردم چون فورج تونست بهتر از همه فکرمو بخونه.

__ ازم می‌خوای لمست کنم. ذهنتو از درد دور کنم. به اوج رضایت برسونمت.

هیچ سوالی نپرسید.

ساکت موندم.

فورج دستشو به سمتم گرفت.

__مجبورت نمی‌کنم بگیش. تنها کاری که باید بکنی اینه که دستمو بگیری.

فصل چهل و سه

اون به خوبی آشفته‌گیهای درون خودشو قایم می‌کنه. غرورش با نیازهایش می‌جنگه. منم یه قماربازم و دقیقاً می‌دونم که روی چی شرط بستم.

روی خودمون.

انگشتای ایندی در حالی که دستشو بالا می‌آورد می‌لرزیدن، اون یا منو لمس می‌کنه، یا بهم سیلی می‌زنه.

وقتی کف دستشو روی پوست زمختم گذاشت، دستم روی تنش سفت شد، انگار که می‌ترسیدم نظرش عوض بشه. پس برای فکر کردن بهش وقت زیادی نمی‌دم:

__ برو روی تخت. سوتینتو در بیار و پاهاتو باز کن، اون پایین‌تنه زیبا که قایمش کردی رو بهم نشون بده.

دستوراتم به اون جوریه که انگار برای همین کار متولد شدم.

گونه‌های ایندی از شرم سرخ شد اما بالا تنه‌ش سفت شد و از روی سوتین نازکش بیرون زد. اونم اینو دوست داره. اینو می‌خواد.

درحالی که لبه‌اشو روی هم فشار می‌داد، ازم دور شد و دستشو رها کردم.

خودمو مجبور کردم تا شصت ثانیه صبر کنم و بعدش دنبالش برم. و وقتی این کارو کردم انگار بهشت جلوی چشمم ظاهر شده.

پاهاش به سختی باز شدن و تعجب کردم و با خودم گفتم که اون خجالتیه یا نافرمان؟

اینو هم ازش می گیرم. هرچی که داره ازش می گیرم.

_ آنقدر زیبایی که مثل بت می پرستمت.

سرخی گونه هاش به گردن و به بالاتنهش رسید و بالاتنه صورتیشو در بر گرفت. ته تخت وایسادم، جایی که پاهاش از لبه تخت آویزون بود. مچ پاهاشو گرفتم و بلند کردم، زانو هاشو خم کردم و پاهاشو روی ملافه فشار دادم. با باز شدن پایین تنهش، چشماش گشاد شد و همه چیز برام آشکار شد. مخصوصاً اون پیرسینگ نقره ای کوچیک که دقیقاً روی پایین تنهش آویزون شده. رطوبت از بین پاهاش سر می خورد و هیولای درونم می خواست طعمشو بچشه.

لمسش کن.

اونو مال خودت کن.

وقتی که چشم هاشو محکم بهم فشار می داد، از خودم پرسیدم که نکنه تجربهش کمتر از حد تصورمه؟!

_ تو باکره ای؟

چشماش به سرعت باز شدن .

_ نه البته که نه.

_ پس چرا به همون اندازه که هیجان زده به نظر میای، ترسیدی؟

اون آب دهنشو قورت داد و سرشو به طرف پنجره برگردوند.

__ ایندی، من قراره تورو با دهنم به اوج برسونم. پس فکر کنم از مرحله خجالت رد شدیم.

نگاهش به چشمام برگشت.

__ خیلی وقته که رابطه نداشتم خب؟

روی تخت بین پاهاش زانو زدم و می‌دونم باید مراقب زانوهای زخمی شده‌ش باشم.

در حالی که کف دستامو رو رونه‌اش کشیدم پرسیدم .

__ چند وقته؟

__ خیلی زیاد.

انگشتم یه اینچ با پایین تنه‌ش فاصله داره اما مکث کردم.

__ جواب منو بده، بعدش منم اونی که می‌خوای بهت می‌دم.

لبه‌اش دوباره فشرده شدن و انگشت شستمو در امتداد پوست صورتی و صافش کشیدم. ناله آرومی کرد و به شدت تحریک شدم.

__ ده سال.

پذیرش این حرف مثل پتک بهم ضربه زد و با تعجب به اون خیره شدم.

__ ده سال؟!

__ لمسم کن لعنتی.

— چطور ممکنه؟ تو عملاً از خودت رابطه جنسی ترشح می کنی. تو یه
سایرن^{۲۱} لعنتی هستی، هر مردی که تو رو می بیند دلش می خواد تو رو داشته
باشه.

انگشتمو روی پایین تنه ش کشیدم.

— اما نمی تونی تو رو داشته باشی، چون توئه لعنتی مال منی.

فصل چهل و چهار

ایندیا

^{۲۱} الهه دریایی روم و یونان باستان

اعتراف تحقیرآمیز؟ انجام شد.

با حرفای فورج و لمسش نزدیک به اوج رسیدنم ؟ اینم انجام شد.

وقتی اون با انگشتش بدنمو باز کرد و به جلو خم شد و زبونشو از بالا تا پایینم کشید، ماهیچه‌های داخلیم منقبض شدن.

لعنت خدا !

_ لعنتی چه طعم خوبی داری.

دستاش دور رونم سفت شد و هر احساس درد و ناراحتی که از بعد از ظهر داشتم، با حس این لذت از بین رفت.

اون طوری بدنمو لیس می‌زنه که انگار در طول ده سالی که رابطه نداشتم اونم گرسنه بوده. وقتی که با زبونش تگونم داد به این فکر کردم که این دهن دیگه مال منه و این باعث شد که سریعتر از همیشه به اوج نزدیک بشم.

و بعد با زبونش کاری می‌کرد که هیچ وقت توی زندگیم حتی بهش فکر نکرده بودم: روی پشتم حرکت می‌کرد و اون جای دست نخورده رو حساس می‌کرد. خودمو عقب کشیدم و سعی کردم که از این حس ناآشنا فرار کنم، اما اون محکم با دستش منو گرفت و باعث شد که دوباره بهش بچسبم.

و لعنت بهش که چقدر حس خوبی داره.

درحالی که به سمت بالا حرکت کرد تا لذتمو بیشتر کنه، گازم گرفت و روی دهنش فشار آورد.

__ آه!

وقتی به اوج رسیدم، جیغی کشیدم.

توی اون لحظه فورج دوباره به کارش ادامه داد و انگشت شستشو پشتم فشار داد و محکمتر مک زد. موجی از لذت دوباره منو غرق کرد. وقتی دستامو توی موهای فرو کردم سرم به عقب رفت و روی تخت لرزیدم. بعدش کلمه هامو پشت سر هم تکرار کردم اما اون از کارش دست نکشید.

__ نمی تونم نمی تونم.

نوک انگشتاش توی پشتم فرو رفت و همچنان به لیسیدن و مکیدن ادامه داد.

__ دوباره.

با غرش کلماتو جلوی بدنم زمزمه کرد و با این که مغزم دوباره می خواست برای به دست آوردن کنترل و قدرت بجنگه بدنم تحت فرمانش عمل می کرد. نمی تونم متوقف بشم، پاهام می لرزید و حرکات دهن فورج باعث می شه دهنم از لذت باز بمونه.

به اوج نزدیک می شم و فریادی زدم، برام مهم نیست که کی ممکنه صدامو بشنوه. انگشتامو به سمت سرش سوق دادم و اونو از بین رونهام بالا می کشم چون نمی دونم می تونم بیشتر از این تحمل کنم یا نه.

__ تو نباید..

یه نفر در زد و هر حرفی که فورج می‌خواست بزنه نیمه کاره موند. با غرش گفت:

— برو.

اما من برای نشستن سر جام تلاش کردم و نوک انگشت شستش از پشتم بیرون اومد. و حتی نمی‌دونستم که اینو دوست دارم یا نه.

— ایندی؟ ببینم اون داره تورو شکنجه می‌کنه؟ حتی اگه اون نجاتم داده باشه هم می‌کشمش.

این صدای خواهرمه و مطمئن نیستم که از نجات پیدا کردنم خوشحالم یا می‌خوام اونو به خاطر این کارش بکشم.

— خانم باپتیست ، لطفاً با من بیا.

صدای گولیاث از در عقبی اومد و فهمیدم که چه فاجعه‌ای بوجود اومده.

همه اونا صدای منو شنیدن! حرفمو پس می‌گیرم و الان فهمیدم به اینکه کسی صدامو بشنوه اهمیت می‌دم.

دستمو به پتو رسوندم و اونو از زیر فورج بیرون کشیدم تا بتونم خودمو بیوشونم.

— من خوبم.

اینو گفتم اما دروغه. نمی‌دونم توی این اتاق چه اتفاقی افتاد اما می‌دونم که با خوب بودن فاصله زیادی دارم. ازاین می‌ترسم که بزرگترین اشتباه زندگیمو مرتکب شده باشم.

به شوهرم اجازه دادم منو به اوج ببره.

و این حسو دوست داشتم.

فصل چهل و پنج

فوج

پشمام، در حال رابطه‌ای.

سامر از بین در صداش اومد و غیرقابل کنترل می‌خندید.

حتی فکرشم نمی‌کردم ایندی مقدس هم... ببخشید بچه‌ها.

خانم باپتیست، باهام بیاین.

می‌تونم تصور کنم گولی‌ات کشون کشون سامر رو از در دور کرد اما دیگه دیر شده. همسرم مثل یه بوریتو^{۲۲} خودشو توی پتو جمع کرده و انگار که مثل یه قلعه درش بسته شده.

_متاسفم، من نباید...

_برای چی داری عذرخواهی می‌کنی؟

حرفمو تندتر از اونکه بخوام بیان کردم.

نگاهشو از صورتم به پایین تنه کاملاً مشخص برد.

- من... نمی‌دونم. آدرنالین خونم زیاد شد، فکر می‌کنم فقط...

دستمو بالا آوردم تا ساکتش کنم.

_اگه نمی‌خواهی لمست کنم، پس لمست نمی‌کنم. من یه هیولای کوفتی نیستم.

از روی تخت بلند شدم و متعجبم که چطور به این لحظه بی نقص گند زده شد.

وقتی به سمت حموم می‌رفتم گفتم:

- اگه نمی‌خواهی ببینی می‌خوام دوش آب سرد بگیرم، همینجا بمون.

^{۲۲} نوعی غذای مکزیکی است که با تورتیا گندمی که به شکل استوانه‌ای پیچیده یا تا شده درست شده است.

حس کردم شیطانی روی دوشم وول می خوره. قدمی به داخل حموم بزرگ گذاشتم و درو باز گذاشتم، آب حموم رو باز کردم و دلم می خواد همونقدری که خودم حس شکنجه شدن می کنم اونو شکنجه کنم.

منو می خواد، هیچ شکی درش نیست. اما این حقیقت که ده ساله با هیچکسی نبوده... خیلی چیزا رو توجیه می کنه. بجز اینکه چرا این همه وقت با هیچ مردی نبوده؟

لخت شدم و زیر دوش آب رفتم، در حالی که سر خم شدمو خیس می کرد، دستمو دور بدنم آوردم و تصور می کردم وقتی بالاخره جایزه رو ازش می گیرم بدنش چه شکلی می شه.

خودمو بیشتر تگون دادم، تصور می کردم وقتی تصاحبش می کردم چه زیبا می شد اما بیشتر خاطره فشردن باسنش بود که باعث شد تخلیه بشم.

درحموم محکم بسته شد و نگاهم به در بسته شده جلب شد.

اون منو تماشا کرد.

پایین تنه دوباره تحریک شد. همسر شیطونم قراره دلیل مرگم بشه. بخاطر این کار قراره روی زانوم بشینه.

به سرعت خودمو خشک کردم و جوری ام که انگار اصلاً به اوج نرسیدم و از اتاق خواب بیرون رفتم و دیدم به دستگیره در رسیده.

_صبر کن.

ایندی خشکش زد و شونه‌هاش سیخ شدن و فهمیدم بیکینی تنش که حدس می‌زنم از مغازه ژولیت خریده.

__برگرد.

__من فقط دارم می‌رم...

__هیچ جایی نمی‌ری.

به آرومی به سمتم برگشت. لخت ایستادم و افتخار می‌کنم پایین تنه‌م هر لحظه داره بزرگتر می‌شه.

__فقط می‌خواستم...

__تماشام کردی.

وقتی که به سمتش قدم برداشتم، آب دهنشو قورت داد و بالاتنه‌ش بهم واکنش نشون داد.

__نباید زحمت لباس پوشیدن به خودت می‌دادی چون کارمون تموم نشده.

__اما...

__می‌تونستی از این اتاق بیرون بری اما نرفتی. می‌خواستی منو به اون شکل که در حموم تصویرت می‌کردم، ببینی.

دهنش باز موند.

__مگه اینکه دوباره بخوای دهنت دورم باشه؟

سرمو تکون دادم.

__نه، فکر می‌کنم بعداً هم می‌تونیم سراغ این کار بریم. تورو می‌خوام، همین الان.

این‌دیا وزنشو از روی یه پا روی پای دیگه‌ش انداخت و سینه‌ش تند تند بالا و پایین می‌رفت.

__وتو هم همینقدر منو می‌خوای.

__نمی‌خوام هیچکسی بشنوه، نمی‌تونم...

__گولیات همه رو دور می‌کنه که چیزی نشنون. ولی من اصلاً اهمیتی نمی‌دم که کل دنیا هم صداتو بشنوه. به سمت تخت رفتم و نشستم.

__بیا اینجا.

چند حس موقعی که می‌خواست از دستورم سرپیچی کنه توی صورتش دیدم اما این کارو نکرد.

اونم مثل من همینقدر این رابطه رو می‌خواد حتی اگه ده سال شده.

پایین تنه‌م با فکر به وضعیت تقریباً باکراه‌اش بیشتر تحریک شد. همین الانم شهوتم بیشتر شده و حالا وضعیتم بحرانی شده.

وقتی که دیدم دستگیره در رو ول کرد و چند قدم نزدیک شد حس پیروزی درونم شکل گرفت.

__نزدیکتر.

دو قدم کوتاه دیگه برداشت و با احتیاط دور کمرشو گرفتم و بقیه راه رو به سمت خودم کشوندمش.

پاهامو باز کردم و سرمو تگون دادم.

__ بیا روی پام بشین.

ایندی به پایین تنه‌م خیره شد و با چشمهای گرد به صورتم نگاه کرد.
__ چی؟

__ پشتت نیاز به دستم داره و قراره به چیزی که می‌خوای برسی.
__ ببخشید؟

__ بهت پیشنهاد دادم بری ولی نرفتی. می‌دونی مفهوم این کارت چیه؟ که تو با صدای بلند خیلی چیزا رو نمی‌گی. منو می‌خوای؟ به دستم میاری.
پاهشو بهم فشار داد و شرط می‌بندم که هنوزم درحال تحریک شدنه.
دندونشو روی لب پایینش گذاشت.

خدایا، خیلی زیباست.

__ تنها تصمیمی که قول می‌دم ازش پشیمون می‌شی بیرون رفتن از این اتاقه،
قسم می‌خورم.

ایندی در حال جنگیدن با اراده‌ش بود و هر سانت یه بار، روی پام خم شد و بدنشو روی پام گذاشت. دستمو دور گردی باسنش که بخاطر پایین بیکینیش مشخص بود گذاشتم.

_می‌خواستی بزاری همه اینو ببینن؟ فکر نمی‌کنم. نه تا وقتی که درست و حسابی ادعای مالکیت نکردم.

وقتی انگشتمو از زیر پارچه بیکینیش رد کردم به تندی نفسی کشید. این صدا هرچی که بخوام رو بهم می‌گه. اون برای من ساخته شده.

دستمو توی پایین تنه‌ش فرو کردم تا وقتی که وول خورد. از اون یکی دستم برای باز کردن دکمه‌ها و کاملاً لخت کردنش استفاده کردم. چند ثانیه طول کشید تا پوست رنگ پریده‌ش رو تحسین کنم و سپس اولین ضربه رو وارد کردم.

واکنشش کشیدن آهی بود.

_اینم بخاطر اینکه که در مورد خواسته‌ت بهم دروغ می‌گی.

_نگفتم...

یه ضربه دیگه.

ایندی روی پام جابجا شد و پایین تنه‌م زیرشکم‌ش قرار گرفت، دستمو بین پاهاش بردم.

_می‌خواستی با بدن تحریک شده از این اتاق بری؟ چه همسر بدی.

عقب کشیدم و ضربه دیگه‌ای به پشتش زدم و دستمو داخلش فرو کردم.

_آه خدایا...

ایندیا آهی کشید.

با این وضع حتی ممکنه درونت جا نشم.

اون به لمس و واکنش نشون داد.

ازش خوشت میاد؟

خواهش می کنم ادامه بده.

حتماً.

دستمو تکیه دادم و اونو تا مرز به اوج رسیدن پیش بردم. واقعاً باشکوهه.

تا وقتی که به اوج نرسیدی به کارم ادامه می دم و سپس تصاحب می کنم
تا کل دنیا بتون صداتو بشنون که اسممو صدا می زنی.

فصل چهل و شش

ایندیا

حرفاش نباید آنقدر روم تاثیر بذارن. لمسش نباید روم تاثیر بذاره. اما این حقیقت رو عوض نمی‌کنه که من برده‌ی جریکو فورجم.

انگشتان کلفتش بدنمو کش آوردن و بدنم مقابلش آروم شد و اجازه داد با هر حرکت بیشتر ادامه بده.

بالاتنم شدیداً سفت شد. دلم دهنشو روی بدنم می‌خواد که گازم بگیره و منو به اوج برسونه. یجوریه انگار نه انگار پونزده دقیقه پیش به اوج رسیدم. اما فهمیدم که جریکو فورج اعتیادآورتر از هر مواد مخدری توی این دنیاست و چند لحظه با اعتراف به اینکه معتاد شدم فاصله دارم.

پیرسینگم رو لمس کرد و دوباره به نقطه اوج نزدیک بودم. وقتی نابود شدم، به کارش ادامه داد و هر لحظه بیشتر و بیشتر درخواست می‌کرد.

دیواری که ساختم در حال فروپاشیه چون اون درونش رخنه کرده و باعث شد بفهمم چی توی زندگیم کم داشتم. اینو... این مردو..

وقتی بالاخره تونستم فکر کنم، منو بلند کرد و به بدنش چسبوند. وقتی وایساد، به سمت تخت چرخید و منو به کمر روی تخت گذاشت.

فکر می‌کنم وقتشه همسرم رو تصاحب کنم.

به سمت میز اتاق خواب رفت، کاندومی بیرون کشید و اونو استفاده کرد و برگشت.

پاهاتو دورم بپیچ.

از دستورش اطاعت کردم و از میله‌های دور تخت تشکر کردم چون قراره
واردم بشه.

و بعد حرفاشو به یاد آوردم.

_جا می‌شه؟

بهش نگاه کردم و ذره‌ای تأمل وجودمو فرا گرفت و فورج بهم نگاه کرد.

_قول می‌دم اذیت نمی.

دستشو زیرم گذاشت و منو به خودش نزدیکتر کرد و تصاحبم کرد.

_لعنتی...

دهنم باز موند و از شدت احساساتی که درونمه نفسم بند اومد. ممکنه حتی
باکره باشم چون هیچ‌وقت همچین حسی نداشتم.

زمزمه کردم:

_بیشتر.

و حالت صورت فورج کاملاً شهوتی شد. قبلاً اشتباه می‌کردم چون شبیه یه
دزد دریایی نیست، اون واقعاً یه دزد دریاییه.

_لذتشو بیشتر کن. همشو می‌خوام.

_فقط باید ازم درخواست می‌کردی.

به جلو فشار آورد و کامل تصاحبم کرد. بزور خودمو نگه داشتم که جیغ نزنم.

فوج حرکاتشو سریعتر کرد و دوباره به اوج نزدیک بودم. هجوم خون رو توی
گوشم حس می کردم و قلبم اونقدر تند تند می زد انگار که می خواد منفجر
بشه.

وقتی فوج به اوج رسید، بدنم بی حس شد و چشمامو بستم.

فصل چهل و هفت

ایندیا

از خواب بیدار شدم و نمی دونم چه خبره، اما هنوز لباسهام تنمه و زیر پتوام.

فورج پیداش نیست اما کشتی در حال تکون خوردن به سمت دریا‌های متلاطمه. بی‌کینی که پرتش کرده بودم رو گرفتم و اونا رو جلوی صورتم نگه داشتم و یاد حرف‌های فورج افتادم.

_ می‌خوای اجازه بدی بقیه باسنتو ببینن؟ گمون نمی‌کنم، نه تا وقتی که ادعای مالکیت نکردم.

حالا احساس می‌کنم هر قسمت از بدنم تحت مالکیتشه و به دلایل ناشناخته‌ای باعث ترسم شده.

تا حالا به هیچ مردی اجازه نداده بودم که روم کنترل داشته باشه.

وقتی از در کابین خارج شدم پاورچین پاورچین راه رفتم ولی در عین حال انتظار دارم که یهو بیرون بیاد و منو غافلگیر کنه. اون این کارو نکرد و متنفرم که باید اعتراف کنم بخشی از وجودم ناامید شد.

نه اینکه نیازی به دیدنش داشته باشم، چون هنوزم می‌تونم دردو بین پاهام حس کنم.

این چه مفهومی برای ما داره؟ چیزی رو تغییر می‌ده؟ مطلقاً هیچ ایده‌ای ندارم. و حالا در حال برگشتن به ایبیزا هستیم و حس می‌کنم اگه سعی کنم به آپارتمانم برگردم فورج هیچ حرفی برای زدن نداره.

خواهرمو تنها روی نیمکت بالای عرشه پیدا کردم که داره غروب خورشید رو تماشا می‌کنه.

_ پس اون واقعاً خوبه، هم خودش هم پایین تنه‌ش، عالیه.

ضربه‌ای به شونه‌ش زدم و گفتم:

__ سامر بیخیال شو.

__ ایندی این شبیه یه معامله بزرگ نیست . همه الان سکس دارن، همه بجز تو، البته تا قبل از فورج.

__ نمی‌خوام در موردش حرف بزنم خب؟

اون غافلگیر بهم خیره شد.

__ آخه چرا نه؟

__ نمی‌خوام در این مورد باهات حرف بزنم نه الان نه هیچ وقت.

سرشو تکون داد ، نسیم موهاشو به حرکت درآورد . ظاهرش طوریه که انگار برای یه مجله مد ژست گرفته.

__ اون شوهرته. جذابه. حتماً استعداد زیادی داره که بعدش تونسته یه راهبه مثل تو رو پیدا کنه و به اوج برسونه، پس تو چرا احساس بدی درموردش داری؟

اینو می‌گه و بعد چشمک می‌زنه.

صورتمو با دست پوشوندم، و کاش می‌تونستم صداشو نشنوم.

__ لطفاً، فقط خفه شو سامر.

__ باشه...اما چیزی برای شرمندگی نیست . گولیات منو بزور برد تا دیگه چیزی نشنوم. و الان فقط می‌تونم از این منظره فوق‌العاده لذت ببرم

اون به کوسن تکیه داد و موهاشو به یه مدل شلوغ بست .

ازش پرسیدم:

_ اون بهت گفته کی برمی گردیم بندر؟

و به آب درخشان اطرافمون نگاه کردم.

_ فردا صبح. اونا اجازه دادن از یه تلفن برای تماس دوباره با آلانا استفاده کنم.

توجهم به حرف سامر جلب شد.

_ بهش نگفتی ازدواج کردم، نه؟ لطفاً به من بگو که نگفتی.

_ نه فکر می کنم این مشکل توئه و خودت باید توضیح بدی. من درگیرش

نمی شم. اما بهتره قبل از اینکه از بقیه بشنوه بهش بگی چون خیلی ناراحت می شه.

همون طور که دارم فکر می کنم اون ممکنه چطوری بفهمه کنارش نشستم .

_ کی ممکنه بگه...

_ من نمی دونم ژولیت جزو آدمای شایعه سازه یا نه، اما این یه خبر دسته

اوله. یکی از شایسته ترین میلیاردرهای جهان بعد از قسم خوردن علنیش که

هرگز ازدواج نمی کنه، ازدواج کرده. وقتی خبر به بیرون درز کنه عین یه آتیش

سوزی بزرگ همه جا رو فرا می گیره.

آهی کشیدم و روی کوسن ضخیم خودمو دراز کردم و اجازه دادم سرم

دوباره روی بالش بیفته.

لعنتی چطور با این ماجرا کنار بیام؟

فصل چهل و هشت

فوج

تا زمانی که خورشید روی جزایر جلوتر از ما طلوع کرد از ایندی و اتاقم دوری کردم. به خودم اعتماد نداشتم که کنارش بخوابم. قبل از اینکه برای همه چیزهایی که ازش می‌خواستم آماده بشه به زمان نیاز داره. در عوضش تمام شب به این فکر کردم که چی باعث شد ایندی تبدیل به مرکز دنیام بشه. به محض لنگر انداختن کشتی، به خودم اجازه دادم تا لپ تاپمو ببندم و راهی سالن بشم.

گولیات به سامر گفت:

__ باهام بیا.

ایندی پرسید :

__ چی؟

وقتی که وارد شدم همه بهم نگاه کردن. گونه‌های ایندی صورتی شد و امیدوارم که اون همچنان با هر قدمش حضور منو حس کنه. شاید این گیج کننده باشه ولی اهمیتی ندادم. رو به ایندی گفتم:

__ تو با من به خونه میای، جایی که بهش تعلق داری.

__ اما منم باید آلانا رو ببینم.

__ فردا اونو به جزیره میاریم و خبر رو بهش می‌دیم.

بعد نگاهی به خواهرش انداختم و ادامه دادم:

__ وقتی اونو دیدی چیزی در این مورد بهش نمی‌گی متوجه شدی ؟

سامر سرشو تکون داد و حس کردم که شونه‌های ایندی منقبض شد .

__ اما اون باید بدونه. اون از سامر می‌پرسه که چرا باهاش نیستم

__ سامر یه بهونه‌ای واست میاره و آلانا هم فردا به محض اینکه بهش توضیح بدیم متوجه می‌شه.

ایندی تا زمانی که بتونه به مقاومت و بحث کردن ادامه می‌ده، پس سعی کردم جلوی حرف بعدی که قرار بود از دهنش در بیاد رو بگیرم:

— می‌خوام خونمون رو بهت نشون بدم، و برای بعد از ظهر یه چیز خاص
واست آماده کردم.

وقتی که دهنش بسته شد دستمو دراز کردم تا دستشو بگیرم. بحثمون تموم
شد. دوباره به خواهرزنم نگاه کردم .

— سامر کارِ تو از دوشنبه شروع می‌شه. یه نفر رو می‌فرستم تا مطمئن بشه
که اطلاعات لازم در مورد مکان و زمان مراجعه رو داری.

— ممنونم فورج. واقعاً ممنونم. می‌دونم که به اندازه کافی ازت تشکر نکردم
ولی تو زندگی منو نجات دادی. هرگز نمی‌تونم به اندازه کافی ازت تشکر کنم.
— چیز مهمی نبود.

— ولی...

وقتی قایق جدید موردعلاقهم به کشتی نزدیک شد دست تکون دادم.

— با گولیاث برو سامر. از آزادیت لذت ببر. خرابش نکن.

فصل چهل و نه

ایندیا

به محض اینکه سامر و گولیات از چشمم دور شدن، فقط به این فکر کردم چه اتفاقی می‌افته وقتی که به جزیره شخصی فورج برسیم. دیشب به تخت نیومد و تا چند دقیقه پیش هم کاملاً ناپدید بود.

چرا داره ازم دوری می‌کنه؟

دیگه در مورد هیچی مطمئن نیستم، مخصوصاً در مورد احساساتم. آخرین باری که توی قلمروش بودم، باهام معامله کرد و من زیرش زدم و به سمت بسشن فرار کردم.

مدام به خودم می‌گفتم چون از پولش استفاده نکردم معامله‌مون کنسله و کارهام هیچ عواقبی نداره. اینکه باهام موافقه یا نه، هنوز معلوم نیس. من که مسلماً نمی‌خوام این قضیه رو مطرح کنم.

وقتی قایق ارتشی مشکی که باهاش به جزیره اومدم به کشتی رسید، فورج منو از پله‌ها پایین برد. پشت فرمان قایق نشست و چیزی به ناخدا گفت و سپس برگشت تا بهم کمک کنه.

_اینجا بشین.

به صندلی کنار سکان اشاره کرد و ناخدا سرشو براش تکون داد.

_لذت ببرین آقای فورج.

_اون داره چیکار می‌کنه؟

دیدم که ناخدا از قایق پیاده شد و طناب قایق رو باز کرد.

_کاری که بهش گفتم رو داره انجام می‌ده. راه برگشتشو پیدا می‌کنه. منو تو قراره نهار بخوریم. گولی‌ات بهم گفت صبحانه نخوردی.

به تندی به سمتش برگشتم.

_ صبر کن، اگه قراره برای نهار بریم، پس چرا با سامر نرفتیم؟ فکر کردم...

- می‌فهمی.

فورج سکان قایق رو در دست گرفت و با مهارت، قایق رو حرکت داد. به محض اینکه از کشتی فاصله گرفتیم، اونو به سمت جزیره تنظیم کرد، اما نه به سمت اسکله‌ای که قبلاً ازش استفاده کردم.

باد موهامو بهم ریخت و به سرعت اونو به شکل گوجه‌ای در آوردم و قایق یه مقدار کج شد و با سرعت از کنار صخره‌هایی که اطراف جزیره بودن رد شد،

از کنار صخره‌هایی که تا بحال ندیده بودم. پرتگاهی با شیب تند بود که مستقیم تا خود ساحل صخره‌ای راه پیدا می‌کرد. واقعاً نفس‌گیره.

سرعت رو کم کردیم و فورج موتور رو خاموش کرد.

_داری چیکار می‌کنی؟

گوشه لباسش رو توی دست گرفت.

کل لباس رو از تنش درآورد و اونو روی صندلی انداخت.

_می‌رم ماهیگیری.

از جواب درست و حسابی طفره رفت. یه تفنگ نیزه دار و یه ماسک غواصی برداشت.

_چی؟

اون به پشت قایق رفت و درست مثل آکوامن لعنتی لبه قایق وایساد و ماسک رو روی صورتش گذاشت.

_می‌فهمی.

تفنگ رو برداشت، چرخید و دستشو روی ماسک گذاشته بود.

_فورج!

به سرعت به سمت کناره قایق رفتم تا نگاه کنم و بدنش چرخید. به داخل آب پرید و تنها چیزی که تونستم ببینم کف پاهاش بود که زیر آب ناپدید شدن.

ممکنه چند سال از زندگیمو توی جزیره زندگی کرده باشم اما معنیش این نیست که عاشق آیم. به همین دلیل شناگر خوبی نیستم. می‌تونم فقط واسه زنده موندن مثل سگ پاهامو توی آب تکون بدم اما فقط در همین حد. و همین حالا شاهد بودم که شوهرم خودشو با یه نیزه توی آب پرت کرد.

این چه کوفتی بود؟

- وای خدا. ما لنگر ننداختم.

نمی‌دونم چرا به خودم زحمت بلند گفتن این حرف رو دادم چون هیچکس دورم نیس که بشنوه. قایق با برخورد به امواج تکون می‌خورد، بدون هیچ شکی داشت از جایی که ایستاده بود دور می‌شد.

نکنه اتفاقی برای فورج بیفته؟ نمی‌تونم نجاتش بدم. من که غریق نجات نیستم. سطح آب رو بررسی کردم اما چیزی ندیدم.

صبر کن بینم؛ از کی تا حالا نگران حال فورج می‌شم؟

احتمالاً از اون زمان که فهمیدم اون تنها مردیه که سعی نکرده چیزو بزور ازم بگیره، یا ازم سواستفاده کنه.

نکنه واقعاً از شوهرم خوشم میاد؟

قبل از اینکه بتونم جوابی برای سوالم پیدا کنم حبابهایی روی سطح آب دیدم و خداروشکر، سر فورج بالا اومد.

_مراقب باش.

فریاد زد. از کناره قایق فاصله گرفتم و اون چیزی رو داخل قایق انداخت.

__ پشمام.

یه هیولای مهره دار روی عرشه افتاد. برگشتم تا فریاد بزنم اما دوباره ناپدید شد. اون همین الان یه لایستر رو با دستای خالی گرفت. اما خزیدن اون موجود ماقبل تاریخ روی کف قایق لاکچری بهم می‌گه اشتباه نمی‌کنم.

شصت ثانیه طول کشید تا دوباره ترسم زیاد بشه.

اصلاً دوست ندارم مدام منتظر برگشتش باشم.

اما برگشت. این بار با خرچنگ دیگه‌ای. منو نادیده گرفت و اونو توی قایق انداخت. وقتی پرسیدم:

__ داری چه غلطی می‌کنی؟

دوباره شیرجه زد.

واقعاً که آکوامنه.

بجز اینکه اون فقط یه نقش توی فیلمه. فورج واقعیه.

ایندی، باید مراقب خودت باشی. چون باهش رابطه داشتی دلیل نمی‌شه جذبش بشی.

قبل از اینکه ندای درونم رو خفه کنم برای آخرین بار بالا اومد و دور قایق شنا کرد.

درست مثل اون روز صبح که دیدم از آب ساحل موناکو بیرون اومد. بدن خیس فورج، یه منظره حسابیه. چطور مرتیکه پشت میز نشین اینطور

ماهیچه‌هایی داره؟ اما براساس ماهیگیری کردنش با نیزه، فهمیدم هیچ چیز
فورج عادی نیس.

وقتی فکر کردم اون یه دزد دریائیه حق باهام بود.

- امیدوارم از ماهیگیریم خوشت بیاد.

هنوزم با دهان باز داشتم نگاش می کردم.

- تو... همین الان از قایق پریدی تو آب.

جوری بهم زل زد انگار که این واضحه.

_ و لابستر و ماهی صید کردی.

_ می‌دونی چطور باید آشپزی کنی؟

یکی از چنگالهای لابستر به پام برخورد کرد و جیغ زدم.

_ نه.

به بالاترین سطح قایق و دور از اون موجود دویدم و تعادلمو از دست دادم و
بطرز خطرناکی به کنار قایق رفتم.

بازوهای فورج دورم پیچید و نداشت بیفتم.

_ مراقب باش.

از لحن صداش معلوم بود سعی داره بهم نخنده.

بهش نگاه کردم.

_ اصلا از لابستر زنده خوشم نمیاد.

لباشو بهم فشار داد و انگشتمو به سینه‌ش فشار دادم.

— حق نداری بهم بخندی. نمی‌دونستم داری چه غلطی می‌کنی و یهو از اینا داخل قایق پرت کردی.

لبخندش بیشتر شد و دوباره بهش سیخونک زدم.

— نخند.

دستشو پشت گردنم انداخت. سرمو پایین آورد و لباسو روم گذاشت. یه بوسه عالی.

زمانی که عقب کشید فقط بخاطر جاری شدن آب از پوستش خیس نشدم. با لبخند گفت:

— پس فکر کنم خودم باید نهار درست کنم.

سی دقیقه بعد دهنم بخاطر شوکه شدن دوباره باز موند. فورج نه تنها قایق رو به سمت اسکله برد و با طناب خودش تنهایی اونو بست، بلکه هر دو لایستر و ماهی رو به آشپزخونه بیرونی برد و همشونو تمیز کرد. حالا هم طوری کنار ماهیتابه گریل ایستاده و داره غذا درست می‌کنه انگار که هر روز برای خودش آشپزی می‌کنه.

— کسی نیست این کارها رو برات انجام بده؟

به ماهیتابه اشاره کردم.

__ مطمئنم کارمند زیاد داری.

یه ابرو شو بالا برد و بهم نگاه کرد.

__ به آشپزیم اعتماد نداری؟

__ نه، فقط عجیب بنظر میاد. نمی دونستم میلیاردرها هم واسه خودشون غذا درست می کنن.

دور صندلی پایه بلندی که بهم گفته بود روش بشینم یا ماهی رو تمیز کنم چرخیدم. پس منم نشستن روی صندلی رو انتخاب کردم.

__ فراموش کردی، من از ابتدا میلیاردر نبودم، اما همیشه خوردن رو دوست داشتم. برای همینه که غذا درست کردن رو دوست دارم.

همونطور که خورشید توی آسمان بالاتر میومد، موهای فورج هم خشک و به فرهای ریزی تا روی شونهش تبدیل شد. نباید غذا درست کنه چون همینجوریش هم به اندازه کافی جذابه.

تو که همین الان هم زنش شدی پس چه اهمیتی داره اگه بیشتر دلت براش بره؟

ندای درونم به نکته خوبی اشاره کرد. با این وجود هنوزم می تونم نبض بین پاهامو از دیروز حس کنم.

با یه دماسنج دمای لابستر رو بررسی کرد و با انبرک هر دوشونو روی دو تا بشقاب قرمز گذاشت.

چند دقیقه بعد، چند تکه ماهی گریل تازه و برش لیمو روش گذاشت.

__ بیا بخوریم.

اونو تا میزی دنبال کردم که قبلاً پیشنهاد چک میلیون دلاری بهم داده بود و همون موقع ماهیت عجیب غریب این غذا متعجبم کرد.

چطور به این نقطه رسیدم ؟ هفته قبل هجوم شدید احساسات داشتم و زندگیم کاملاً ناشناخته شد. چند روز قبل این میز رو به نام ایندیا بابتیست ترک کردم و حالا بعنوان ایندیا فورج اینجام.

هیچوقت فکرشو هم نمی کردم.

مرد روبروم رو موقعی که در حال خوردن غذایی که خودش شکار کرده و پخته بود تماشا کردم. وقتی فهمید هنوز نخوردم، مکثی کرد.

__ غذات مشکلی داره؟

__ نه مطمئنم عالیه. فقط... گیج شدم، فکر کنم.

__ با چی؟

شجاعتم رو جمع کردم و دندونم رو توی لب پایینم فرو کردم تا حقیقت رو بگم.

__ تو...

گوشه لبش بخاطر اعترافم بالا رفت.

__ بهش عادت می کنی. بخور.

سه گاز از غذام زدم و در شرف آه کشیدن بخاطر بهترین لباستر و ماهی که خوردم بودم، که صدای لرزشی از کنار اجاق اومد.
تلفنش.

فورج بلند شد و به سمتش رفت. وقتی به صفحه نمایشش نگاه کرد قسم می‌خورم که زیرلب فحشی داد و به سمتم برگشت.
_ باید به این موضوع رسیدگی کنم. منتظرم بمون.
بدون اینکه منتظر جوابم بشه، به سمت خونه رفت و گوشی رو جواب داد:
_ چیه؟

به خوردن ادامه دادم اما بیشتر از اینکه گشتم باشه کنجاو بودم کی پشت خط بود. اصلاً بابت جواب دادن به تلفن خوشحال نشد.
از زمانی که داشتم استفاده کردم اما بشقابم دیگه خالی شده بود و وقتی فورج حاضر و آماده برگشت از غذا فقط استخونهای ماهی و پوسته سفت خرچنگ مونده بود.

_ وای. فکر نمی‌کردم آنقدر سریع قانون لباس پوشیدن رو عوض کنی.
حالت چهره‌ش مثل سنگ بود.

_ باید برم. وقتی بتونم برمی‌گردم.

_ مثلاً... یه ساعته دیگه؟ فردا؟ سال دیگه؟

اینجا رو خونه خودت بدون. یه نفر برات لباس پیدا می‌کنه یا از قایق برات میارن.

مسلماً جواب سوالم رو نداد.

مشکلی هست؟

از روی صندلیم بلند شدم. حس ناراحتی عجیبی درونم احساس می‌کردم. این جریکو فورج اونی نیس که لبخند می‌زد و به شکارش افتخار می‌کرد. این جریکو فورج شبیه مردیه که تمام پولمو از سر میز پوکر با خونسردی و بی‌رحمی گرفت.

هر کاری می‌خوای بکن اما سعی نکن از این جزیره بری.

سپس چرخید و به سمت پله‌هایی که به لنگرگاه راه داشتن رفت.

فورج!

مکشی کرد و به سمتم چرخید.

هنوز آماده نیستم که بیوه بشم.

چیزی درون چشماش دیدم و سرشو دوباره تکون داد.

به محض ناپدید شدنش، صندلی رو عقب کشیدم و به سرعت به سمت پاسیو رفتم تا راه رفتن با اعتماد به نفسشو ببینم که به سمت قایق می‌رفت. طناب رو باز کرد، سوارش شد و رفت.

تا وقتی که قایق دور از دسترس رفت اونو تماشا کردم.

و حالا تنهام. روی یه جزیره.

بقیه غذا رو تمیز کردم، پوست و استخوانهای ماهی رو توی کیسه‌ای گذاشتم که دیدم موقع پاک کردنشون می‌ریخت. ظرفها رو شستم، اجاق رو بستم و به بیرون و منظره نفس‌گیرش چشم دوختم.

اینجا ممکنه زیبا باشه ولی وقتی کسی رو نداشته باشی که بتونی توی دیدنش باهات شریک باشی، حس تنها بودن بهت دست می‌ده.

فورج هم تابحال تنها شده؟

به سرعت سوال رو از مغزم پاک کردم.

کیسه آشغال ماهی و خرچنگ رو توی دست گرفتم، همون مسیری که شوهرم به اسکله رفت رو پیش گرفتم و امیدوارم بوم اونا رو توی اقیانوس بندازم تا دریا به شکل طبیعی بازیافتشون کنه یا شاید هم دوست دارم آشغال پرت کنم، نمی‌دونم.

انتهای لنگرگاه نشستم، پاهامو آویزون کردم و اولین لاشه لابلسترو انداختم. به سرعت یه ماهی بزرگ به سطح آب اومد و اونو بلعید. دومین لابلستر هم همین بلا سرش اومد.

چه باحال... از زمانی که بچه بودم به ماهیها غذا نداده بودم. مادرمون منو سامر رو برای چند ماه به ایتالیا برد و بعد از اینکه پاستا خوردیم کنار ساحل ایستاده بودیم. سامر از مادرمون خواست که از سر نهارمون نون بیاریم تا به ماهیها غذا بدیم.

آنقدر روی خالی کردن کیسه تمرکز کردم تا وقتی که خالی نشد متوجه
قایقی که به سرعت به سمت لنگرگاه می‌اومد نشدم.

قایق قرمز. مثل مال فورج مشکی نیس.

قایق کیه؟

فوراً بلند شدم و آماده شدم که به سمت پله‌های خونه بدوم، اما وقتی موهای
بلوند درهم ریخته‌ای رو دیدم مکث کردم.

بسشن.

لعنتی... لعنتی... لعنتی...

اصلاً موقعیت خوبی نیس.

اون به اسکله رسید و طنابی پرت کرد.

به محض فشار دادن طناب و گره زدنش پرسیدم:

__ اینجا چیکار می‌کنی؟

و نمی‌دونم باید باهاش چیکار کنم. نمی‌تونم قایق بسشن رو به اسکله فورج
ببندم. بخاطر اینکار اسپنکم نمی‌کنه. ممکنه غرقم کنه.

__ باهاش ازدواج کردی؟

باد پلاستیکی که توی دستم بود رو ازم قاپید و چشمای سبز بسشن روم
متمرکز شد.

روحمم خبر نداره چطور فهمیده اما برای ثانیه‌ای لبامو بهم فشار دادم.

_ آره.

_ لعنتی... یه تله بود.

_ چی می‌گی؟

_ گروگان گرفتن خواهرت. همه‌ش یه مشت مزخرف بود. گولت زد.

هجوم خون رو توی گوشه‌هام حس کردم و با ناباوری بهش چشم دوختم.
حرفاش اصلاً مفهومی نداره.

_ نه... نه... نه غیر ممکنه.

بسشن از ورای شونه‌م نگاهی انداخت و تونستم صدای کسی رو بشنوم که از بالای صخره‌ها صدام می‌زد.

_ فورج فقط به پول اهمیت می‌ده. براش مهم نیس کسی آسیب می‌بینه، مخصوصاً تو.

_ حرفتو باور نمی‌کنم. باید بری.

به پشت سرم نگاهی کردم و دیدم دو مرد با عجله از صخره‌ها پایین و به سمت اسکله می‌اومدن.

_ ایندی فکر کن. چرا باید باهات ازدواج می‌کرد. دلیل داشت. تو نمی‌دونی واقعاً کی هستی.

_ منظورت از اینکه کی هستم چیه؟

سینه‌م تندتند بالا و پایین می‌رفت و به این فکر کردم خودمو توی چه دردسری انداختم.

به فورج اعتماد کردم. اون سامر رو برگردوند. و این کار رو قبل از اینکه با هم ازدواج کنیم کرد. خیلی خدا رو شاکر بودم که بهش فشار نیاوردم برام توضیح بده.

_فورج داره ازت استفاده می‌کنه تا چیزی که از پدرت می‌خواد رو به دست بیاره.

_ پدرم؟

تند تند پلک زدم و بدنم لرزید.

بسشن به پشت سرم نگاه کرد و دستشو دراز کرد.

_ همه‌چیو بهت می‌گم اما همین حالا باید باهام بیای.

صدای قدمهایی از پشت سرم می‌اومد.

با انگشتان لرزان، دستمو دراز کردم و بسشن دستمو گرفت.

_ دختر خوب، بیا بریم.

پایان

ادامه در جلد دوم